

به نام خداوند جان و خرد

شناسه
در جست‌وجوی خدا
داستان
نویسنده: عبدالصیر شفق
ویراستار و برگ‌آرا: عالم‌پور عالمی
طرح جلد: قیس عتیق‌زاده
پاییز: 2023 م
چاپ: انتشارات شاهمامه، هالند
info@shahmama.com



در جست‌وجوی خدا

داستان

عبدالصیر شفق

پاییز: 2023 م.

پیش‌نگاشت

داستان در جست‌وجوی خدا، یکی از کارهای ارزش‌مند فلسفی عبدالصیر شفق است. ویراستاری این اثر ارزش‌مند را من انجام داده‌ام. سعی من بر این بوده است که این متن ره‌گشا و جستارِ اندیش‌مندانه را، آرایش‌شده و پالایش‌یافته به دست‌رس اهلِ خرد و اندیشه قرار دهم. در نهایت تلاش کرده‌ام که کارم بر اساس قاعده‌ها و روش‌های نوین نگارشی باشد. در هنگام ویرایش این اثر، نهایتِ دقت صورت گرفته است تا روش‌های نوین نگارشی رعایت گردد و متن، روش‌مند و قاعده‌محور تنظیم گردد. خدا را سپاس‌گزارم که این توانایی را به من ارزانی فرمود و توانستم موفقانه از عهده‌ی این کار بزرگ و ارزش‌مند برآیم. داستان در جست‌وجوی خدا، یکی از کارهای ادبی و فلسفی آقای شفق است؛ نویسنده در این اثر ارزش‌مند، تلاش کرده است که انسان معاصر را بر خود شناسی و اهمیت خودشناسی را به معرفی بگیرد. هم‌چنان راه‌کارهای خداشناسی را قشنگ‌ارایه داده است. نویسنده به عنوان یک متفکر و اندیش‌مند

حضور یافته است تا بر ناپسندی‌ها و ناشایسته‌گی‌ها نقد وارد کند و راه درست را نشانه برود. این کتاب، سراسر انتقاد از آیین‌های ناپسند است، سراسر پند و اندرز است و در نهایت، سراسر سخن از خودشناسی و خداشناسی است. خواننده را وادار می‌کند که ابتدا بر خودشناسی بچسپد و سپس بر خداشناسی. نویسنده، یگانه لازمه‌ی خداشناسی را خودشناسی معرفی می‌کند؛ پس برماست که این گونه کتاب‌های ارزش‌مند را تهیه کنیم و بر معنویات خود بیفزاییم. نویسنده در موردِ چگونه‌گی خداشناسی می‌گوید: «خداوند در لحظه‌ی حال وجود دارد. تو می‌توانی شکوه و عظمت بودن در کنار خدا را با تمام وجود در لحظه‌ی حال احساس کنی. زنده‌گی یعنی شادی، سرزنده‌گی، خنده، خوش‌حالی، شادمانی و شگفتی در کنار خدا در لحظه‌ی حال است. انسان بعد از مرگ، عمیقاً در لذت و شادی در لحظه‌ی حال بودن، فرو می‌رود. با تمام وجود خود را به لحظه‌ی حالِ جادویی بیاور تا خدا را احساس کنی. آن را در دستانت بگیر و لذت ببر. شکوه هستی و قدرت سحرگونه‌ی خدا هم اکنون در درونِ توست. او همین جا، به هر کاری تواناست. پس تو هم همین جا، به هر کاری که اراده کنی توانا هستی. تو خدا را در کنارت احساس خواهی کرد. او را در مکانی که هم اکنون در آن هستی، ملاقات می‌کنی. خداوندِ قدیر در لحظه‌ی حال که به اندازه‌ی از ازل تا ابد وسعت دارد، غرق لذت و عشق از حضور بنده‌گانش است. او همین لحظه تو را صدا می‌زند. او همین لحظه تو را می‌خواند تا تو در آغوش اعجاز‌گر او روی و طعم زیبایی‌های زنده‌گی را همین جا، همین حالا بچشی. او با شادی اکنون تو می‌خندد. همین که در لحظه‌ی حال غرق لذت و سرور و آواز عشق باشی، بس است.» نویسنده بعد از تلاش زیاد و سپری نمودن سفرهای طولانی به این نتیجه می‌رسد؛ این‌گونه نتیجه‌گیری می‌کند و به ما درس انسان‌شناختی می‌دهد. نویسنده بیش‌تر بر آرای مولانا تکیه می‌کند و از مولانا می‌گوید: «مولانا

بر این باور است که در پس همه پدیده‌های این جهان، وجودی کامل، آگاه، بی‌نهایت با تمام صفات و اسماء خیر نهفته است. مولانا «درون» را خدا می‌نامد؛ خداوند منبع ابدی هستی و حیات است. خداوند آفریدگاری است که تمام هستی را از «هیچی» و تنها به اراده‌ی خود آفریده است. کانون اندیشه‌ی مولانا خداوندِ قادر متعال است. مولانا همان انسان موحد است. او در صفات و اسماء خداوند محو می‌شود».

به باور من (عالم‌پور عالمی): مولانا عشق را طبیب جمله علت‌ها و آموزگارِ روش-شناس می‌خواند؛ سخن مولانا به این معناست که اگر عشق طبیب است، فرد بیمار را درمان می‌کند؛ اگر درمان نشد، عاشق نیست. کسی که عاشق پول است، بیماری‌اش با عشق درمان نمی‌شود؛ بلکه صدها برابر می‌گردد. هرچه پولش بیش‌تر می‌شود کج خلق‌تر می‌گردد پس این‌گونه اشخاص را چه‌گونه می‌توان عاشق گفت و عاشقانه خواند؟

مست و خندان ز خرابات خدا می‌آیی
بر بدو نیک جهان هم‌چو شرر می‌خندی
یا

هرکه را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

این عشق، هر عشقی می‌تواند باشد فرقی نمی‌کند؛ در این‌جا تفکیکی میان زمینی بودن و آسمانی بودن نیست. از نظر نظامی، هرکاری بازی است جز عشق: جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی/همه بازی‌ست جز عشق‌بازی. خواجه عبدالله انصاری می‌گوید: محبت تعلق و وابسته‌گی دل بین همت و انس است و محبت

نخستین قدم در بیابان‌های فنا و گردونه‌ای که از آن بر منازلِ محو سرازیر می‌شود... مولانا عشق را آتشی می‌داند که در هر وجودی نباشد آن موجود شایسته-ی حیات نیست: آتش است این بانگ و نای نیست باد/ هر که این آتش ندارد نیست باد/ آتشِ عشق است کاندِر نی فتاد/ جوشش عشق است کاندِر می فتاد. در کل به این نتیجه می‌رسیم که شرط نخست خداشناسی خودشناسی و خودباوری است؛ در ضمن اگر عاشقانه به سوی خدا نرویم و خدای لایزال را در خود نجوییم در هیچ‌جای دیگری نخواهیم یافت.

با احترام و ارادت

عالم‌پور عالمی



شناس‌نامه‌ی نویسنده

عبدالصیر شفق، در ۴ مارچ ۱۹۵۳ مطابق ۱۴ حوت ۱۳۳۳، در قریه‌ی بقاء برکی راجانِ ولایت لوگر، در یک خانواده‌ی نیمه روشن‌فکر چشم به جهان هستی گشود. پدرش امام مسجد بود؛ درس‌های فقه و مذهبی را نزد او فراگرفت و هم‌چنان دوره‌ی ابتدایی، متوسطه و لیسه را در برکی راجانِ ولایت لوگر خواند. شفق، طبق تقسیم اوقات وزارت تعلیم و تربیه‌ی آن وقت، به دارالمعلمین عالی پکتیا معرفی شد و از رشته‌ی ادبیات فارغ گردید. شفق، ۶ سال را در وظیفه‌ی مقدس معلمی سپری کرد و بعد از ۶ سال تدریس، مدیر مکتبِ حسین خیلِ ولسوالی بگرامی ولایت کابل گردید. بعد از این، هم‌چنان مدیر لیسه‌ی کوچی‌های ولایت لوگر گردید و تا سال‌های ۱۳۷۲ شمسی، در مربوطات وزارت معارف وقت و دفتر «U.S.I.D»، اجرای وظیفه نمود. در کنار وظیفه‌ی مقدس معلمی، هم‌کاری قلمی با مطبوعات کشور داشت؛ نخستین مقاله‌اش در سال ۱۳۵۶، از سوی مجله‌ی ژوندون چاپ گردید. سال ۷۲ شمسی مانند سایر مهاجرین، مجبور به ترک وطن شد و به پاکستان مهاجر گردید. تا اکنون از آقای شفق، سه

مجموعه‌ی شعری بنام‌های «شفق در غروب»، «خط قسمت»، «فریاد بی‌صدا» هم‌چنان چهار مجموعه کتاب داستانی بنام‌های «پرهیزگاران قاتل»، «سوداگران قرن»، «پاکیزه بنت درخت» و «فرزندآفتاب» اقبال چاپ پیدا کرده است. او مدت ۱۳ سال هم‌کار قلمی روزنامه‌ی سهار در پیشاور پاکستان بوده و بعد از شکست طالبان، دوباره به وطن برگشت و مدت ۱۴ سال به حیث نویسنده و ویراستار در دفتر «U.S.I.D»، کار نمود. آقای شفق، مدتی را به عنوان گوینده در رادیو زینت کار کرده است؛ در جریان کارهایش به تعداد ۱۴۰۰ پروگرام تربیه‌ی معلم را نوشت و از طریق رادیوگوینده‌گی کرد. مقاله‌های او، از روزنه‌ی روزنامه‌ها، در امریکا اقبال چاپ یافته است. او در سال ۲۰۱۸، به کشور شاهی هالند پناهنده شد؛ دیپلوم لسان هالندی را نیز اخذ نمود. ثمره‌ی ازدواج آقای شفق ۶ فرزند می‌باشد. کوچک‌ترین فرزندش در یکی از دانش‌گاه‌های معتبر کشور هالند، مصروف فراگیری درس و دانش‌جویی است. آقای شفق با خانمش (بلقیس شفق) و با دخترش (مسکا شفق)، در هالند زنده‌گی می‌کند.

ارتباط با نویسنده:-----

bshafaq@outlook.com

[https:// www.abshafaq.com](https://www.abshafaq.com)

Tel +31 685723202

پیش‌زمینه

بشر به عنوان یک جان‌دارِ متفکر، حیات خود را با بی‌خدایی آغاز کرده است؛ اما حوادث و اتفاقات خارج از فهم و درک او، وی را به سوی مفاهیم موهومی سوق داده است که تا به امروز ذهنش را به خود مشغول کرده است. جن و پری، روح و روان و نظایر آن از جمله‌ی این مفاهیم هستند. با گذشت زمان و با پیش‌رفت فکری و تجربه‌های علمی انسان، این مفاهیم متحول شدند و به صورت خدایان نیک و بد، مذکر و مونث و زمینی و آسمانی در آمدند و در نهایت در مفهوم خدای یگانه (مونوتئیسم) شکل گرفتند. با این حال، حس کنج‌کاوی بشر برای جست‌وجوی حقیقت هم‌چنان سرگردان مانده است و پرسش این است که: آیا تک‌خدایی، آخرین مرحله‌ی تحول فکری بشر است یا این که باید از این مرحله نیز بگذرد؟ آیا بشر می‌تواند خدا را ببیند؟ این را باید اعتراف کرد که خدای بی‌بدیل و یگانه در هر جا و در دل هر ذره، جای دارد و یا هر ذره و تمام طبیعت در خدا گنجانیده شده است؛ پس چرا و چگونه چشم بشر با این همه تلسکوپ‌های قوی از دیدن خدا عاجز اند؟ و یا این که دقیق خدا را می‌توان تنها از طریق ریاضت، شب‌نشینی، تدرع، اشک ریزی، عبادات و توسط حسِ نا خودآگاه یا همان غولِ درون پیدا نمود؟ بنام پاکِ عشق که ممکن است حلال مشکلِ همه‌چیز باشد؛ در این راستا می‌خواهم کتابی سر کنم بنام «جست‌وجوی

خدا؛ البته با وجود ناراحتی‌ها و دردسرهایی که این اثر ممکن است برایم خلق نماید، حتا ممکن است کافر، ملحد، فتنه‌انگیز و متظاهر نامیده شوم. گرچه با این حقایق در گذشته آشنایی نداشته‌ام و یا اصولاً آدم میانه‌روی بوده‌ام، ولی امکان ندارد روندی را که آغاز کرده‌ام متوقف سازم؛ زیرا تصمیم دارم آن‌چه غریزه‌ام برایم دکته می‌کند عمل نمایم نه این‌که اطرافیانم می‌فرمایند. می‌خواهم خودم باشم، آن‌چه در فطرت خود هستم، باشم. نمی‌خواهم زنده‌گانی لحظه‌ای داشته باشم، به این معنا که «گاه در آغوش این، گاه در آغوش آن». و شاید پرسش‌برانگیزتر و هیجان‌آفرین بر آنانی باشد که هر چه زودتر مرا به دارِ مجازات بیاویزند تا زاغ‌های دوران حضرت یوسف پیامبر از مغز سر من استفاده نمایند؛ چون پنج سال پیش، وقتی من در صدد بودم که خدا را در کجا پیدا نمایم و به ویژه وقتی می‌خواستم چنین کتابی را نوشته کنم، نزدیک‌ترین دوستانم مرا تکفیر نمودند؛ ولی بخاطر این‌که من زنده بمانم و مرا بنام ملحد شهر اعدام ننمایند، به پزشک روان‌درمان معرفی کردند. دکتر روان‌شناس دو سال بر من زحمت کشید ولی پرسش من از او هم همین بود که خدا را در کجا پیدا کنم؛ اما جواب نیافتم و یا شاید هم کسانی در صدد شوند تا مرا چون اسپینوزا و یا سلمان رشدی تاپه‌ی کفر و الحاد بزنند، بخاطر کشتنم آخندهای ایران و یا طلبای کرام افغان و یا عیسوی‌های افراطی جایزه‌ی میلیون دالری تعیین نمایند. حق هم دارند؛ زیرا در مجموع خداپرستان هر دین و یا به ویژه پیروان دین ابراهیمی در پی این‌اند که انجیل، تورات، زبور و قرآن را خدا توسط انبیای برحق شان فرستاده و آن‌ها تا توانسته‌اند بشر را ره‌نمایی کنند؛ ولی تاکنون خدا را ندیده‌اند، تو کی هستی که پای لُج کرده‌یی تا خدا را پیدا نمایی؟ لطفاً درد تان را به آرامی تحمل نمایید. من کسی نیستم که در جست‌وجوی خدا پای لُج کنم؛ کوچه به کوچه، کوه به کوه، صحرا به صحرا، دشت به دشت مسجد به مسجد،

کعبه، کلیسا و معبد در معبد در جست‌وجوی گم شده‌ام باشم و یا گاهی هندو شده در هر بت‌کده سری بزنم تا خدای اصلی را پیدا کنم. «یولیا» دختر جوان و خوش‌لقا و خوش‌اندام زیبا روی هولندی است که دست و آستین بالازده در پی یافتن خدا است. شما هم اگر می‌خواهید در این سفر، یولیا را همراهی نمایید، این کتاب ارزش‌مند فلسفی و داستان‌حقیقی را مطالعه نمایید. در این داستان حتی المقدور می‌کوشم تا در هر تاریکی و روشنی، روز و شب کلیسا، معبد و مسجد و خانقا، کعبه و بت‌خانه، یولیا را همراهی نموده واقعیت‌ها، چشم‌دیدها و گفته‌های او را انعکاس دهم. به تمنای پیروزی یولیای ارج‌مند. مطمئناً موفقیت همیشه از حقیقت است، یولیا موفق می‌شود و گم‌گشته‌اش را پیدا خواهد کرد.

آغازِ داستان

قبل از همه باید تعریفی برای خدا داشته باشیم؛ این که خدا کیست و آیا شناخت خدا برای بشر ممکن است؟ خدا به معنی مالک و صاحب، قدرتی برتر و بدون ماهیت قابل تعریف، بر مبنای مفهوم محوری اغلب ادیان به ویژه ادیان ابراهیمی می‌باشد. در این ادیان، خدا به عنوان آفریننده و آغازگر جهان هستی، عنوان شده است؛ برماست تا بدانیم خدا کیست، چگونه آمد و چگونه می‌توانیم او را بشناسیم. در این داستان، کوشش می‌شود که حد اقل بتوانم آدرس دقیق خدا را، جای بود و باش خدای لامکان را با این که احکام همه ادیان ابراهیمی چنین است که خدا منزله از مکان است؛ جست‌وجو نموده و او را صحبت نمایم.

داستان از این جا آغاز شد: روزی در یکی از کلیساها، در مورد تشریح کتاب (پاکیزه بنت درخت) که تازه نوشته‌ام، دعوت شدم. در جریان پرسش و پاسخ، هر یک از حاضرین در مورد مریم (مادر پاکیزه)، پرسش‌هایی داشتند. خدا را شکر که پاسخ‌های قناعت‌بخش به اهل جلسه داشتم؛ البته با وجود این که باهم هم عقیده نبودیم ولی در جریان پرسش‌ها، یک واقعیت هم این بود که دختری از کنار خودم که خیلی با من نزدیک و حتا شبیه خودم بود، با قیافه‌ی سپید رنگ، موهای طلایی، ابروی گشاده، چشمان آبی، قد بلند، بینی قلمی و در

زیبایی زلیخای عرش بود؛ گویی او را من زاییده‌ام، من مادر شده‌ام. از من پرسید: سال‌هاست در جست‌وجوی خدا و آدرس او هستم اگر در این راستا چیزی می‌دانید برایم تشریح نمایید؟ من آن‌چه در بساط داشتم طبعاً از قرآن و حدیث پیامبر گرامی اسلام بود؛ برایش تا حدی که علمیت نامکمل من اجازه می‌داد، تشریح کردم؛ ولی با تأسف که نتوانستم قناعت یولیا را بگیرم. یولیا از من خواست تا او را در راه جست‌وجوی خدا هم‌سفر باشم. من هم خواهش او را پذیرفتم و در این سفر با او هم‌راه شدم. در آن مجلس نیز تعداد زیادی نشسته بودند، هریک نظرهای مختلف دادند؛ ولی قناعت یولیا حاصل نشد. من نظریات یولیا را در نظر گرفته به کارم شروع نمودم. ابتدا طبق خواهش بانو یولیا، باید اسطوره را بشناسیم سپس در مورد جست‌وجوی خدا خواهیم پرداخت. اسطوره چیزی یا اشیا، یا افرادی استند که طبق روایت‌ها و افسانه ایجاد شده است. بنابراین، تاریخی که بر روایات و داستان‌های شفاهی متکی باشد به نام تاریخ اسطوره‌شناسی یاد می‌شود. ولی خدا آن‌چه تا هنوز در وهم نیامده و بشر نتوانسته است حضور خدا را به طور فیزیکی به مردم نشان دهد؛ اما اغلب انسان‌های روی زمین بر این عقیده‌اند که خدای وجود دارد، این کاینات بزرگ را اداره می‌نماید. اسطوره واژه‌ی معرب است که از واژه‌ی یونانی هیستوریا (historia) به معنی «جست‌وجو، آگاهی، داستان گرفته شده است. اسطوره در فارسی به ۱- افسانه و قصه. ۲- سخن بیهوده و پریشان معنا شده است؛ اما طوری که اشاره شد آن‌چه که انسان‌ها بر خدا معتقدند که هست کننده‌ی تمام کاینات است. تاکنون بشر، هزاران خدا را پرستیده‌اند؛ اما بعد از مدت زمانی علاقمندان خدایان کم‌تر شده و آهسته‌آهسته خدایان جاهای شان را برای خدای حقیقی و یگانه گذاشته‌اند. اکنون یولیا در تلاش است تا بتواند خدای حقیقی را پیدا نماید. این سفر خیلی دل‌چسپ ولی پر از خطر است، هر لحظه

خطر مرگ احساس می‌شود. به طور مثال: یولیا، دی‌روز از عالمِ کلیسا، آدرس خدا را پرسید. کشیش نزدیک بود امر سنگ‌سار یولیا را صادر نماید؛ ولی یولیا جرأتش را از دست نداد و گفت: به خدای که از مادر باکره تولد شده باشد و مثل من آب و نان بخورد، من حیث خدا باور ندارم. لطفاً اگر معلومات دارید برایم روشنی بیندازید. کشیش که دقیق پاسخ پرسش را نداشت به یولیا و من گفت: بروید گم شوید چنین حرف‌های بی‌جا و بی‌معنی را نزنید، اگر نذری برای خدا آورده باشید در کلیسا بگذارید و گم شوید. حالت رقت‌باری بود که فقط بخاطر نذر برای کشیش‌ها، تنها بنام خدا اجازه است هر آن‌چه یاد داریم باید بگوییم ولی اگر نذری نداریم تا کشیش را بدهیم، دیگر حق سخن گفتن را نداریم. عجبم می‌آید از این‌گونه آیین خداپرستی. یولیا نیز می‌خندید و هم سخت ترسیده بود، او تصورش بر این بود که انسان‌ها از خدا منبع عایداتی ساخته‌اند که من گاهی هم چنین نخواهم کرد. اگر روزی دست‌یاب شود، با او حرف‌هایی خواهم گفت و از خود او خواهم شنید. یولیا روز دیگر از مرد و زن مسلمانی پرسید: آیا شما آدرس خدا را می‌دانید؟ وقتی نماز می‌خوانید با او صحبت می‌نمایید، لطفاً آدرس او را به من هم بدهید! مرد مسلمان گفت: دی‌روز فلان مولوی گفت: خدا در آسمان است، امروز همان مولوی می‌گوید: خدا در زمین است. من هم حیرانم که خدا در کجاست. آن مرد مسلمان حرف معناداری زد و گفت: بگذارش هر جا است آرام باشد شما بروید پشت کار و بارِ تان که به شام تان لقمه‌نانی بدست آورید. شوهر آن خانم مسلمان گفت: مولوی مسجد هنگام ادای نماز جماعت، جمعه‌ها و هر پنج وقت فقط همین را می‌گوید که لطفاً دقیق رو به قبله ایستاده شوید، پاهای تان را طرف قبله و روی تان را نیز طرف کعبه نمایید؛ اما یک‌روز هم نگفت که دل‌های تان را طرف خدا گردانید. بنابراین، من باور دارم که دو فیصد مسلمانان نیز هنوز آدرس دقیق خدا را نمی‌دانند. یولیا

خیلی مایوس بود ولی من برایش اطمینان دادم و گفتم: جوینده یابنده است. حتماً خدا را پیدا خواهیم کرد، آن‌گاه باهم جشن خواهیم گرفت و آن‌روز را تجلیل خواهیم کرد، باور داشته باش. اوهم باورمند بود که چگونه نتوانیم خدای با این عظمت و شکوه را پیدا نماییم، صد فیصد پیدایش می‌کنیم. اما مسیحیان عقاید دیگری در مورد مطلقیت خدا دارند؛ مسیحیان واقعی می‌گویند چه زیباست حکمت و توانایی خدای ما و چقدر عظیم است که نه فقط آسمان‌ها را آفریده بلکه آن‌ها را به طور معجزه‌آسا حفظ می‌کند. خدا، در مسیحیت واقعی، خدای قادر مطلق است و هر آن‌چه را که می‌خواهد می‌تواند انجام دهد. پروردگار عالم زمانی که به ابراهیم ظاهر شد، او را چنین مطلع کرد: و چون ابرم (ابراهیم) نود و نه ساله بود، خداوند بر ابرام ظاهر شده گفت: من خدای قادر مطلق هستم، پیش روی من بخرام و کامل شو. کتاب پیدایش، باب ۱۷ آیه اول.

طبق نوشته‌های مقدس، مسیحیان به خدای ایمان دارند که نه آغازی داشته و نه انتهایی خواهد داشت؛ زیرا خدا ازلی و ابدی است. به خدای ایمان دارند که بر همه‌چیز آگاهی دارد و مالک تمام قدرت‌ها می‌باشد، تمام چیزهای دیدنی و نادیدنی را به وسیله‌ی کلام خود آفریده است. همان مسیحیان حقیقی برای خدا چون انسان، بدنی تصور نمی‌کنند و عقیده دارند که خدا به زمان و مکان مشخصی محدود نمی‌باشد بلکه همیشه در همه‌جا حاضر است. کلام خدا در کتاب مقدس، تعلیم می‌دهد که خدای قادر مطلق از نام خاصی برخوردار است و این نام در حدود ۷۰۰۰ بار در نوشته‌های مقدس آمده است؛ این نام و یا اسم به عنوان یهوه بیان شده است. خواهش می‌کنم به کتاب خروج در عهد عتیق باب ۳، آیه ۱۵ و یا به کتاب مزامیر باب ۸۳، آیه ۱۸ مراجعه کنید. مزمو ۸۳ آیه ۱۸.

اعتقاد به خدای واحد حقیقی که دارای این صفات باشد چون این صفات است که خدای مسیحیان را با خدای مسلمانان و دیگر ادیان تمایز می‌دهد و توجه به

این نکات باید با تمام وجود مورد توجه قرار گیرد و گرنه در اعتقاد به خدا، دچار شک و تردید می‌شویم. خدای واحد حقیقی که از سه اقنوم (شخصیت) برخوردار است: پدر، پسر و روح القدس؛ اما نباید فراموش کرد که یولیا گاهی هم این چنین تشریحات را قبول نمی‌کند، می‌خواهد به جست‌وجویش ادامه دهد. هر قدر انسان‌ها دقیق شوند به همان اندازه پیدا کردن دشواری‌های خودش را دارد؛ زیرا طبق گفتار کتب چهارگانه: تورات، انجیل، زبور و قرآن، دید خدا در جهان مادی مقدور نیست؛ ولی در هر صورت من با یولیا به تلاش‌های خود ادامه می‌دهیم تا باشد که آدرس خدا را پیدا نماییم. یکی از روزها متوجه شدم که هم‌راه‌ام، هم‌سفرم (یولیا) سخت گریان دارد و اشک می‌ریزد؛ از او علت اشک ریختنش را جویا شدم او بی‌محابا شانهاش را بالا انداخته برایم گفت: من از خودت این انتظار را نداشتم که این قدر بی‌اعتنا باشی. گفتم چرا و چگونه؟ او گفت: دلیل این که آدرس خدا را کسی ندارد من درکش می‌کنم او حتماً زیاد کوشیده است هم‌زبانی داشته باشد و هم‌زبان‌های زیادی، حتا بنام پیامبران خلق کرده است؛ ولی متأسفانه که همه هم‌زبانان خدا یا با وی دروغ گفته‌اند و یا به نفع خودشان کارهای انجام داده‌اند. لهذا خدا برای همیشه تنهای آنها مانده است. دلم برایش زیاد می‌سوزد، او در هر کجایی که باشد احساس تنهایی خواهد کرد، شاید در سینه‌ی من باشد یا شاید در سینه‌ی تو؛ ولی چون ما نتوانسته‌ایم با او هم‌زبان شویم و بمانیم، احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کند؛ زیرا من به حال تنهایی او اشک می‌ریزم. من برای او (یولیا) گفتم: نه هم‌سفرم؛ خدا همیشه با مردم است و در میان مردم. او گفت دقیق ولی چه بکار آید هم‌رهی که تو زبانش را ندانی و دردهایش را درک نکنی؟ من هیچ‌گاهی خوش نخواهم شد تا زمانی که آدرس او را پیدا نکنم و با او حرف‌هایی نداشته باشم. برایش گفتم: یولیا جان علمای یهود، عیسوی و مسلم همه در این اقرارشان ثابت‌اند که تا

زنده‌ایم نمی‌توانیم خدا را ببینیم. یولیا سرم خندید و گفت: پس من باید هر چه زودتر بمیرم تا او را ببینم؟ حرف شما طوری معنا می‌دهد که خدا در جمع مرده‌گان است نه در جمع زنده‌گان! نه‌نه من خدای را می‌خواهم که در جمع زنده‌ها با همه‌گان حرف بزند، مشکل همه را حل نماید، حداقل به پرسش‌های ما پاسخ دهد. تا چه وقت انتظار باشم یا تا این‌که بمیرم و بعداً خدا را ملاقات نمایم؟ من برای یولیای عزیز پیش‌نهاد کردم اگر اجازه بفرمایید من داستانی را که یکی از استادان دانش‌گاه شیکاگو در مورد یکی از شاگردانش دیده است؛ برای تان بازگو می‌کنم. یولیا گفت: سراپا گوش هستم می‌شنوم: قصه را چنین آغاز نمودم: حدود دوازده سال پیش بود؛ یک روز بلند شدم تا پرونده‌های دانش‌جویان کلاس نخستین درس خدانشناسی (الهیات) دوره‌ام را ببینم. آن روز نخستین روزی بود که من «تامی» را می‌دیدم. در نگاه اول، توجه‌ام را به خود جلب کرد. او موهای بلندِ بورش را بافته بود و تا زیر شانه‌هایش می‌رسید. نخستین باری بود که پسری را با این چنین موهای بلندی می‌دیدم. البته می‌دانم که پشت این ظاهر و آن‌چه داخل این سر وجود دارد مهم است. آن روز چندان آماده‌گی نداشتم و کمی هیجان‌زده شده بودم. فوری روی پرونده‌ی «تامی» به خاطر عجیب و غریب بودنش حرف «S» نوشتم. در همان روز نخست، تامی نشان داد که منکر خداست. او مرتباً اعتراض می‌کرد و عشق بدون قید و شرط به خدا را رد می‌کرد. ما با یک‌دیگر در آرامش نسبی، آن نیم سال تحصیلی را به سر کردیم. اگرچه برای موافقت با حضور او در کلاس، دچار زحمت بسیاری بودم. یک روز بعد از امتحان پایان سمستر، به آرامی از من پرسید: «آیا تو فکر می‌کنی من هرگز خدا را پیدا نمی‌کنم؟». برای این‌که تلنگری به او زده باشم تا شاید از خواب غفلت بیدار شود، با تأکید فراوان به او گفتم: «نه‌نه!». او فقط جواب داد: «آه». می‌خواست از کلاس بیرون برود، هنوز

چند قدمی برداشته بود که او را صدا زدم و گفتم: تامی! من هرگز فکر نمی‌کنم که تو به او خواهی رسید؛ اما من مطمئن هستم که او تو را پیدا می‌کند. شانه‌هایش را کمی بالا انداخت، از کلاس خارج شد و برای همیشه از زنده‌گی‌ام خارج شد. احساس کردم که حرفم در او تأثیر گذاشته بود. بعدها از این که شنیدم فارغ‌التحصیل شده است، خوش حال شدم و خدا را شکر کردم. اما بعدها خبر ناراحت‌کننده‌ی شنیدم. شنیدم که تامی مبتلا به بیماری بدون درمان (سرطان ریه) شده است. قبل از این که به دنبال او باشم، او خودش یک روز به دیدن من آمد. وقتی او را دیدم بدنش بدجوری تحلیل رفته بود و تمامی موهایش هم ریخته بود؛ اما چشمانش همچنان پرفروغ و کلامش به مثل سابق، محکم و استوار بود. به طرفش رفتم و گفتم: تامی، من اغلب اوقات به فکر تو هستم، فراموشت نکرده‌ام. شنیدم که مریض هستی، بسیار متأسف شدم.

- او، بله، خیلی مریض! هر دو ریه‌ام سرطان دارند. موضوع هفته‌هاست.
- می‌توانم درباره‌ی آن با هم صحبت کنیم!
- حتماً؛ هر طوری که دوست داری.
- چه جور است آدم، ۲۴ ساله باشد اما در حال مرگ؟
- خوب می‌توانست بدتر هم باشد.
- مثل چی؟
- مثل انسان پنج‌ساله‌ای که هیچ ارزش و هدفی در زنده‌گی‌اش ندارد.
- مثل انسان پنج‌ساله‌ای که به فکر هوس‌بازی و جمع کردن پول است.

لحظه‌ای را که روی پرونده‌ی تامی حرف «S» را به نشانی عجیب بودنش می‌نوشتیم به خاطر آوردم و گفتم: جالبه!

- علت این که به دیدن شما آمدم، به خاطر حرفی بود که در آخرین روز کلاس درس به من گفتید. من از شما پرسیدم که: آیا فکر می‌کنی هرگز خدا را پیدا نخواهم کرد؟ و تو جواب دادی: نه! این جواب مرا بسیار شگفت‌زده کرد. سپس گفتید: اما او شما را پیدا خواهد کرد! این جملات مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد و درباره‌ی آن بسیار فکر کردم و برای جست‌وجوی خدا تلاش‌های زیادی کردم و به شدت به آن علاقمند شدم.

زمانی که پزشکان، مرا تحت مداوا قرار دادند و به من گفتند که مبتلا به بیماری سرطان هستم، من در حال و هوای جست‌وجو و تحقیق درباره‌ی خدا بودم. دستانم را محکم بر درهای آسمان کوبیدم؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد. آیا شده است که برای به دست آوردن چیزی با تمام توانت تلاش کنی اما موفق نشوی؟ بدون شک آدم خسته، دیگر حوصله زحمت کشیدن ندارد و در آخر، دست از تلاش برمی‌دارد. روزی از خواب بیدار شدم و به جای این که بیش‌تر جست‌وجو کنم، تصمیم گرفتم که دیگر به خدا و آخرت و چیزهایی شبیه آن، توجه نکنم. تصمیم گرفتم هرچه قدر وقت دارم صرف کارهای بسیار مهم و مفیدی کنم که آن‌ها را ترک کرده بودم. درباره‌ی شما و کلاس شما فکر می‌کردم؛ جمله‌ای را به خاطر آوردم که گفته بودید: خیلی ناراحت کننده است که آدمی یک عمر بدون عشق زنده‌گی کند و ناراحت کننده‌تر از آن، این است که آدمی یک عمر زنده‌گی کند و بمیرد؛ ولی به کسانی که مورد علاقه‌اش هستند نگوید که آن‌ها

را دوست دارد. بنابراین، با یکی از مشکل‌ترین و سخت‌ترین مسأله‌ی زنده‌گی‌ام که پدرم بود، شروع کردم. او در حال خواندن روزنامه بود. صدایش زدم و او بدون این‌که روزنامه را پایین بیاورد گفت: «بله، چیه؟». به او گفتم: پدر دوست دارم با تو صحبت کنم! گفت: «خوب، صحبت کن. گفتم: حرف خیلی مهمی می‌خواهم بگویم! پدرم کمی روزنامه را پایین آورد و گفت: «چیه؟». گفتم: «پدر خیلی دوستت دارم. فقط می‌خواستم که بدانی. تام به من لب‌خند می‌زد و ماجرا را با رضایت و خوش‌نودی کامل و با یک احساس عجیب و دل‌پذیری که از اعماق وجودش می‌جوشید تعریف می‌کرد.

روزنامه، روی اتاق افتاد. پدرم دوتا کار انجام داد که هیچ وقت به خاطر ندارم قبلاً انجام داده باشد: نخست گریه کرد و بعد، مرا بغل گرفت. ما تمام شب با هم‌دیگر صحبت کردیم، هرچند که پدرم مجبور بود صبح زود، سر کار برود. از این‌که به پدرم نزدیک‌تر شده بودم اشک‌هایش را می‌دیدم و با بغل کردنش و شنیدن جملات پدرم که می‌گفت مرا خیلی دوست دارد؛ احساس بسیار خوبی برایم دست می‌داد. همین مسأله با مادر و برادر کوچک‌ترم بسیار ساده‌تر بود. آن‌ها نیز با من گریه کردند و هم‌دیگر را بغل کردیم و شروع کردیم به گفتن حرف‌های قشنگی که نبودش در خانه‌ی ما احساس می‌شد. ما هر آن‌چه را که سال‌ها به عنوان راز در سینه‌های مان نگه‌داشته بودیم، تقسیم کردیم. سپس رو به خدا کردم؛ این‌بار خدا را یافته بودم و احساس می‌کردم که به او خیلی نزدیک‌تر شده‌ام و عملاً به نفس‌نفس افتاده بودم.

تو با دوست داشتن، راهی مطمئن به پروردگارت پیدا کردی؛ راهی که همه‌گان به دنبال آن هستند. تو راهی را جسته‌یی که خیلی‌ها در جست‌وجوی آن هستند.

جان آپوستیل می‌گوید: «... هر که با عشق زنده‌گی می‌کند، با خدا زنده‌گی می‌کند». تام! می‌توانم از تو خواهشی کنم؟ می‌دانی وقتی که در کلاس بودی واقعاً برایم دردسر بزرگی بودی. (با خنده) اما حالا می‌توانی جبران کنی. آیا می‌توانم از تو خواهش کنم سر کلاس من، این ماجرا را برای بچه‌ها تعریف کنی؟ بدون شک، تأثیر حرف‌های تو از من، بسیار بیش‌تر است. تو بهتر می‌توانی آن‌ها را بیان کنی.

- آه... برای شما آماده‌گی داشتم؛ اما نمی‌دانم برای کلاس تان آماده‌گی دارم یا نه!
- تام! در این باره فکر کن، هر وقت که آماده شدی، به من زنگ بزن.

بعد از چند روز، تام به من زنگ زد و گفت: برای حضور در کلاس، آماده‌گی لازم را به دست آورده‌ام. او می‌خواست درباره‌ی خدا و ماجراهای زنده‌گی‌اش با بچه‌ها صحبت کند. برای یک روز معین، برنامه‌ریزی کردیم؛ اما او هرگز به سر قرار نرسید. او قرار مهمی داشت؛ قراری مهم‌تر از کلاس من؛ او برای زندگی برتر از این زنده‌گی دنیا آماده شده بود: زنده‌گی جاویدان؛ زنده‌گانی‌ای که مرگ پایان آن نبود. بلکه مرگ، تنها تغییری بود از این زنده‌گی به زنده‌گی دیگر. او زنده‌گی زیباتری یافته بود که تا به حال نه کسی دیده، نه کسی شنیده، نه کسی حتی تصوّرش کرده است و در اخیر به یولیا اضافه نمودم: چیزی که تام یعنی آن دانش‌جوی مصاب به سرطان را به خدا رسانید، عشق بود، عشقی که پدرش نسبت به او ابراز کرد. یولیا برایم گفت: درست فهمیدم؛ ولی باز هم حرف تان معنایش این بود که بعد از مرگ من باید خدا را پیدا نمایم نه قبل از مرگ؛ زیرا تام هم نتوانسته بود قبل از مرگ خدا را پیدا نماید. روی این ملحوظ به تلاشم

ادامه می‌دهم. من هم به خدا عشق می‌ورزم؛ اما نمی‌خواهم قبل از این که عشقم را صحبت کنم بمیرم، من صحبت بعد از مرگ را چندان علاقمند نیستم. من برایش گفتم: آغاز هر کار، مشکل به نظر می‌آید؛ ولی هنگامی که شروع کردی تصور کن نصف کار انجام شده است؛ شما عشق‌ورزیدن را آغاز نمایید. او قهقهه خندید و گفت: هم‌سفر عشق کاری یا روزگاری و یا مقاله‌ای نیست که پشت میز نشسته در یک ساعت صفحات را پر کنم، عشق احساس است، همین احساس را ابتدا باید پیدا کنم. من نیز این بار خندیدم و به او گفتم: همین احساس خودش عشق است و عشق خودش خدا. سال‌ها این تجسس ما جریان داشت. روزگاری به کوه‌ها پناه بردیم تا از دید خلائق پنهان‌تر اگر بشود خدا را پیدا نماییم. بعد از سپری نمودن ۵ ماه در کوه‌ها مردی، گمان کنم عابری یا مسافری بود، با ما مقابل شد؛ به اجازه‌ی یولیا از او آدرس خدا را جستم، آن مرد فکر کنم دیوانه بود او در پاسخ من و یولیا گفت: عقب خدا در کوه‌ها و صحراها چه کیفیتی دارد! اگر واقعاً عاشق‌اید مردانه باشید، قدم استوار بردارید. خدا را در شهر، در خرابه‌ها و حتا در می‌کده‌ها، خرابات‌خانه‌ها، کاباره‌ها، و حتا در جاهایی که انسان‌های مظلوم تن فروشی می‌کنند، خواهید یافت نه در این دشت و دمن و صحرا و بیابان. راستش سخنان آن مرد عابر بالای یولیا تأثیر مثبت گذاشت؛ دوباره از کوه‌ها پایین شده، روزها باهم در صدد جستن خدا در مساجد شدیم؛ زیرا در آیت‌های متعدد قرآن آمده است که مساجد میهمان‌خانه‌ی خداست. سخن طلوع اسلام و مطلع آن و فجر صادق آیین محمدی صلی الله علیه و آله و مرکز اشاعه‌ی آن یعنی مسجد است. مسجد میهمان‌خانه‌ی خدا در زمین، جای‌گاه نزول برکات و خیرات آسمانی، خانه‌ی راز و نیاز، عشق و محبت، صفا و صمیمیت، ایثار و رحمت، تجلی بهشت خدا در زمین و محل آرامش موحدان است. راستش وقتی مدت کوتاهی در مساجد سرگردان عقب جستن خدا بودیم؛

آنچه در مساجد یافتیم همه مکر، فریب، ریا و دغا بود نه خواست خدا و نه علاقمندی به خدا، نه عشق به خدا و نه هم کسی چون من در جست‌وجوی خدا. همه می‌آمدند خودشان را تا و بالا می‌کردند؛ گاهی هم امام مساجد به صدای بلند سوره‌های قرآن را می‌خواند، معنای آن را نه خود مولوی و نه هم کسانی که در پشت او ایستاده می‌بودند می‌دانستند؛ زیرا قرآن به زبان عبری و عربی بود و زبان نمازگزاران فارسی، بلوچی، پشتو هندی و غیره بود. گاهی هم نمی‌دانستند که از خدا چه می‌خواهند و خدا باید چه برای شان بدهد؛ زیرا نه خدا حرف آن‌ها را می‌فهمید و نه خودشان پرسش‌شان را. گپ و گفت با امام مسجد جامع: ساعت ۸ شام بود که یولیا در تلفن هم‌راهم زنگ زد. گفتم بلی من هستم. گفت حاضر هستی برویم شام را با ملای مسجد جامع گذرگاه بگذرانیم و اگر شود از وی آدرس دقیق را باهم بگیریم. من بعد از مکث کوتاه برایش گفتم: یولیا جان ملاها در برابر دینی که خودشان می‌دانند عموماً مردمان کم‌حوصله و حساس هستند، نشود که سر و پا شکسته هر دو به شفاخانه بستری شویم؟ خندید و گفت: نه، این طور نیست من «هدهی» ملاها را دارم. گفتم درست است ساعت هشت و سی دقیقه‌ی شام هردو به معیت هم در مسجد جامع گذرگاه رفتیم. تازه مردم بعد از ادای نماز خفتن از مسجد فارغ شده بودند؛ بعضی‌ها با دیده‌ی کراهیت به طرف کله‌ی زرد و چشمان آبی یولیا می‌دیدند. به هر صورت... داخل مسجد رفتیم، ملا را در خلوت تام هم‌صحبت شدیم. یولیا به زبان فارسی پشتو انگلیسی و عربی فصیح صحبت می‌کرد. هر دوی ما دست‌های مولوی را بوسیدیم دستان او برای من بوی خدا نمی‌داد، دستان او برای من بوی خون می‌داد. به هر حال... بعد از معرفی، یولیا رشته‌ی سخن را گرفته، پرسش خود را چنین مطرح کرد: جناب مولوی صاحب: از هفت سال به این طرف در جست‌وجوی خدا هستم؛ هیچ‌کس آدرس درست او را برایم

نداده است و حتا بعضاً مرا واجب القتل می‌دانند. حالا اگر جناب شما آدرس دقیق خدا را بدانید و مرا آدرس دهید بزرگ‌ترین اجر و ثواب را کمایی می‌کنید. دیدم که پیشانی ملا چین خورده، غضب شد و رو به طرف من کرده گفت: همین خودت خو قیافه‌ات به مسلمان می‌ماند چرا با مردمی که به خدا و کتاب خدا عقیده‌مند نیستند هم‌دست می‌شوید؟ گفتم: مولوی صاحب من نه بلکه او مرا کرایه گرفته است؛ اگر در مورد معلومات دارید لطفاً ما را در جریان قرار دهید. مولوی غضب‌ناک‌تر شد، رنگش سرخ گردید، رو به طرف یولیا کرد و گفت: عاجل بیرون شو از مسجد ورنه تو را به دار می‌زنم و ها تو را نیز زنده نمی‌مانم، مسلمان دروغ‌گو و بنامه! من زیاد ترسیدم ولی یولیا به زبان هولندی برایم گفت: نترس من برایت گفته بودم که من «هده ودم» مولوی را دارم. دستش را در دست‌کول زنانه‌اش نموده مبلغ ۲۰۰ یورو برایش پیش کرد. مولوی ۱۲۰ درجه تغییر جهت داد و گفت: قربان آدم فهمیده؛ تشکر از شما، خوب شد که آمدید، قدم‌های تان بالای چشم. این‌جا خانه‌ی خداست، خانه‌ی همه‌ی ما و شماست و هر وقت می‌توانستید بیایید خو حال سر اصل مطلب. سوال بسیار ساده و آسان است، تشویش نکنید، جوابش پیش من است. یولیا خوش‌حال شد و گفت: بفرمایید مولوی صاحب، کجاست آدرس خدا صاحب؟ مولوی به یولیا گفت: شما مرا همین حالا مبلغ ۲۰۰ یورو دادید در حقیقت همین پول را شما برای من ندادید بلکه خدا از وجود شما دست‌معاونت خود را به طرف من دراز کرد. فعلاً خود شما خدا هستید. یولیا طرف من به حیرت دید و گفت: مممممم مممممم خدا هستم؟ مولوی گفت دقیق که شما خدا هستید. همین فعلاً دلم می‌شود شما را سجده کنم. هرکس برای گرسنه‌یی نان می‌دهد همان خدا است. دیگر این سو و آن سو سرگردان نگرد. فقط خودت را در آینه ببین، خودت خدا هستی، حال دیگر رخصت هستید این هم آدرس دقیقی که

من برای تان دادم. من و یولیا با دیده‌ی حیرت طرف هم دیده از مولوی صاحب پرسیدیم: جناب مولوی صاحب یولیا دیگر برای همیشه خدا شد یا نه برای همین چند دقیقه؟ مولوی صاحب تبسم کرده گفت: ساده‌ی خدا هرگاه به صدای من لبیک گفت و مرا کمک کرد، آن وقت برای همیشه خداست و اگر وصلت اعظم را می‌خواهد برایش نشان دهم؟ یولیا از مولوی صاحب پرسید وصلت اعظم با خدا چگونه است؟ مولوی صاحب گفت: حالا اگر بخواهی و مرا اجازه‌دهی حسن بی‌همتایت را عبادت کنم یعنی تو را بیوسم راه وصال است، و اگر من و خودت در تخت باهم برهنه بخوابیم و سکس نماییم وصلت اعظم است؛ می‌خواهی بیا همین کار را با من بکن که وصلت اعظم خدا را ببینی. یولیا برای من گفت: راه فرار را جست‌وجو کن هر دو از مولوی اجازه گرفتیم تا از مسجد خارج شویم هنگام وداع، مولوی به یولیا گفت: «آتش زدی به جانم، خدا خانیته در بته، خودت خداستی به جانت نمی‌فامی، پدر خدا تو واری مقبول نیست». روی یولیا را محکم بوسید و هر دو از مسجد خارج شدیم. مولوی گفت: منتظر تان هستم باز بخیر بیایید که در مورد آدرس دقیق‌تر خدا صحبت کنیم؛ فعلاً خدا حافظ. من و یولیا باهم به راه افتادیم و در گفت و شنود بودیم. یولیا می‌گفت: حیرانم که در طول این ۱۴۰۰ سال و اندی که ما همه از خدا بی‌خبریم، نشود نعوذبالله خدا مرده باشد؟ ورنه آن خدای رحمن و رحیم و بی‌بدیل تنها در ظرف چند سال تنها برای ۱۲ قبیله یهود به ده‌ها هزار پیامبر فرستاد، چطور و چگونه در این مدت طولانی دست از سر بنده‌گانش برداشته است و یا این‌که علمای ادیان ابراهیمی خاصاً پیروان دین اسلام می‌گویند: خدا آخرین رسولش یعنی محمد را فرستاد و همه گفته‌هایش را گفت؛ دیگر نمی‌خواهد با کسی رو به رو شود؛ ولی این گفته‌ها آن قدر قابل باور نیست؛ زیرا خدای مهربانی و عطوفت چگونه به این ساده‌گی بنده‌هایش را در

حالت بی خبری می گذارد. ترس من این است که نکند خدا مرده باشد نعوذبالله من الشیطان الرجیم. به نظر من هر چه زودتر باید دست بکار شد، مرده یا زنده ی خدا را پیدا کنیم تا تکلیف مردم روشن شود. من می ترسم که این دین پاک او به دست دشمنان نابود گردد. می ترسم که دوباره مردم به همان بت های خودساخته رو نیاورند و دوباره همه بت پرست نشوند؛ حتا ترسم این است که مبدا این مسلمانان در این مدت طولانی غیابت خدا، از او منکر شوند و ها اگر این علمای کرام می خواهند از گفتار همان پیامبران عهد عتیق پیروی نموده از گرده های ما سواری بگیرند دیگر آن عهد گذشته است، حالا باید آیت بکر و تازه از زبان خود خدا بشنویم این علمای ادیان همه به تجاران دین مبدل گشته اند و از همین جهت هم کسی چندان به گفته ی این ها گوش نمی دهد. من برای یولیا گفتم: دختر جان تو نزدیک است از خدا منکر شوی این حرف ها را زن که کافر می شوی. او به من خندید و گفت: دیگر زمان ابتدای پیامبر اسلام نیست که هرگاه کسی اسلام نمی آورد یا سرش زده می شد یا جزیه می داد. حالا زمانِ زمانِ دیجیتال است. من و مانند من همه در انتظار هستیم که خدا وجودش را ثابت نماید. من گفتم استغفرالله ولا حول ولا قوت الا بالله. یولیا گفت: من که شیطان نیستم هم سفر. من دیگر خاموش بودم تا لحظاتی حرفی در میان نبود که دوباره یولیا سکوت را شکستند و گفت: من فکر می کنم که این خدایان هر یک برای قومی ظاهر شده است. مثلاً یهوه خدای یهود، تنها برای قوم یهود و الله خدای اعراب که همه در جهالت غرق بودند؛ تنها برای اعراب نازل شده است و این ها به زور و کشتار خدای شان را بالای همه انسان ها قبولانده اند. خدا نخواسته نمی خواهم کفرگویی کنم، من هزاران فرسنگ بخاطر این از خانه و کاشانه دورآمده ام تا بتوانم آدرس مشخص خدای بی بدیل و رحمن و رحیم را پیدا نمایم نه این که کافر شوم و یا بت پرست. فکر می کنم اگر همه در چنین

بی‌خبری از خدا به سر ببرند، بشریت به مشکلات بزرگی مواجه خواهد شد. هم‌سفر عزیز من! راستی در شک و تردید افتیدم که چگونه خدای یگانه در این روزهای بد که شرایط بدتری در جوامع بشری روی کار آمده است دست به کار نمی‌شود و با این‌همه مظلوم و ستم‌گری‌هایی که در طول تاریخ به نام دین و مذهب صورت گرفته به خصوص هم اکنون که به همین دست‌آویز فجایع و جنایات گسترده‌یی انجام می‌شود؛ نمونه‌های برجسته‌ی آن را در وطن خود شاهد هستیم. هم‌واره این پرسش در ذهن‌ها وجود داشته است که چرا خداوند دستی از آستین بیرون نمی‌آورد و کاری نمی‌کند؟ چگونه است که این همه ظلم و جور، نابرابری و فقر و فلاکت و به خصوص ریاکاری و دغل‌بازی مدعیان شریعت را می‌بیند و دم نمی‌زند؟ «هزار و چهار صد سالی‌ست که از خدا بی‌خبریم، بی‌خبر به این معنی که در این مدت، خدای عز و جل، نه خبری از خود به ما داده است، نه رسولی برای ما فرستاده و نه بودن خود را به گونه‌ای به نمایش گذاشته است. هیچ قوم و قبیله و ملتی را هم با باد و توفان و مور و ملخ خود به هلاکت نرسانده است؛ گویی یا از رمق افتاده و یا دست از خدایی برداشته است». باور نمی‌توان کرد که مثنی آدم را با هزار زحمت و مرارت از عالم نیستی به دیار هستی بکشد و این همه وسایل و ابزار و اسباب را برای زنده‌گی او فراهم کند؛ مهم‌تر این‌که او را به خلیفه‌گی خود در زمین بگمارد و بعد این عزیز کرده‌ی خود را یک‌باره بلا تکلیفی و بی‌راهنما رها کند. به راستی خدای که هر چند وقت یک‌بار، رسول و پیامبری برای سعادت و بهروزی مردم می‌فرستاد و تنها در صحرای عربستان و نجد و حجاز و فلسطین بیش‌تر از صد هزار رسول فرستاده است که دین خود را به مردم عرضه کند؛ امروزه که جوامع بیش‌تر از هر زمان از دین و مذهب فاصله گرفته‌اند، چرا هیچ رسولی نمی‌فرستد؟ بسیاری از خدایان در جوامع و قبایل مختلف وجود داشته‌اند؛ مثل

خدایان اساطیری اقوام یونانی و غیره که امروزه بازنشسته شده و کنار رفته‌اند. نکند خدای ما هم خود را بازنشسته کرده باشد؟ اصلاً نکند تمامی آموزه‌های دینی که امروزه وسیله‌ی دست عده‌ی ملا و دوکان‌دار دین شده از اساس دروغ و نیرنگ بوده است؟ این‌ها و ده‌ها پرسش دیگر پرسش‌های است که در بسیاری از اذهان وجود دارد؛ ولی کسی نه تنها جرأت طرح آن‌ها را دارد بلکه حتی اندیشیدن به آن را هم کفر می‌داند و همین حالا که من با خودت این پرسش‌ها را مطرح می‌کنم از خودم می‌ترسم که مبادا سایه‌ام حرف‌های مرا ضبط کند و به ملا و کشیشی بدهد ورنه هدف من و تو معلوم است که در جست‌وجوی خدا هستیم. خدای مان خودش توفیق دهد تا او را پیدا نماییم، با او بعضی پرسش‌هایی را که در ذهن من و تو و همه انبای بشر خلق شده است، طرح نموده حل و پاسخ بگیریم؛ در ضمن از همه مهم‌تر آن خدای بی‌بدیل و بی‌همتا را یک‌بار از نزدیک دیده او را بوسه‌باران نماییم؛ امید به الله. خواننده‌های گرمی! گمان نکنند که گویا ما مردمان بی‌دین هستیم؛ نخیر ما در جست‌وجوی خدا هستیم و معتقد به بزرگی او. هم‌سفر عزیز: من شنیده‌ام که پیران طریقت نیز ارتباط تنگاتنگی با خدای هستی دارند، چه نظر داری که این‌بار با یکی از پیران طریقت در مورد، گپ وگفتی داشته باشیم؟ من اضافه نمودم از هر طریق ممکن هدف من و خودت پیدا کردن خداست پس هر راهی که از نظرت معقول است بسم الله. اطلاعات اندکم در مورد چهار طریقه را هم برایت خلاصه می‌کنم. یولییا خوش شد و گفت: من سراپا گوشم. گفتم: تصوف یا عرفان، روش زاهدانه‌ای است که از قدیم در فرهنگ ملل شرق به خصوص افغانستانی‌ها جای‌گاه خاصی خود را داشته است، در افغانستان چهار طریقه که پیروان زیاد دارند، چون طریقه‌ی قادریه، چشتیه، نقش‌بندیه و طریقه‌ی سهروردیه می‌باشد؛ به خصوص این طریقه‌ها در کابل و هرات تجلی بیش‌تر یافته است. گفته

می‌شود که طریقه‌ها به یک منظور راه یافته است و آن این است که هدف شان ذکر پروردگار است و معمولاً مرشدان در خانقاه‌ها حلقات ذکر را تشکیل می‌دهند و به اشکال متفاوت با مریدان که شیوه‌ی صوفی‌گری اختیار نموده‌اند؛ برخی با ساز و عده‌ی هم بدون موسیقی و سماع آموزش می‌بینند. در عصر کنونی نیز تا حدی اهل طریقت توانسته است که از شور و حال مجلسیان کاسته نشود و بازار صوفیان در بسیاری از مناطق گرم بوده و پیروان خود را دارند؛ اما در جاجای، مردم ریاکار نیز میان سالک و صوفی رخنه نموده است که از شکوه آن می‌کاهد. قابل ذکر است که زن‌ها نیز از گذشته‌ها به این طرف شامل این طریقه‌ها بوده‌اند. وقتی این معلومات را برایش گفتم و علاوه نمودم که نه تنها موافق هستم بلکه می‌خواهم همین حالا برویم در نزد یکی از پیران طریقه قاریه‌ی شریف و پرسش‌های خود را از آنان مطرح نماییم؛ شاید موفق شویم و پاسخ بگیریم. هی میدان و طی میدان ما هر دو با معیت هم رفتیم شهر کابل، در قسمت‌های واصل‌آباد ناحیه‌ی هفتم نزد پیر بزرگ‌واری رفتیم آن حضرت پیر، ما را در جای دیگری معرفی نموده گفت: در طی فراگیری ۱۹ کلاس یا ۱۹ درس، شما راه خود را پیدا می‌کنید. به نشانی که پیر صاحب داد رفتیم، در آن‌جا مردم دور هم جمع بودند، هر یک به جهر ذکر می‌کردند و حضرت پیر، گاهی حق‌حق صدا می‌کرد و دیگر مریدان همه می‌گفتند: صلوات بر محمد. گوشه‌ی نشستیم، یولیا می‌خواست پرسش‌های خود را مطرح نماید؛ اما از طرف مسولین گفته شد که منتظر بمانید تا ذکر و جوش و خروش تمام شود، همه در حال وصال استند؛ بعداً پرسش‌های تان را مطرح نمایید. خلاصه این‌که جوش و خروش به اصطلاح دروغین حضرت پیر «زمان و سال» به پایان رسید. ما نزدیک او شدیم تا پرسش‌های خود را در مورد مطرح کنیم. یولیا گفت: سال‌هاست در جست‌وجوی خدا هستم می‌شود شما مرا راهنمایی کنید؟ پیر

بی‌محابا خود را بلند نمود و به زمین زد و گفت: حق‌حق‌حقو. این‌جا بود که یولیا ترسید، من او را دل‌جویی دادم. او گفت: نه من نترسیده‌ام بلکه پرسش من این است که حضرت پیر چرا در برابر پرسش من خیز زد و چرا حق‌حق‌حقو صدا می‌کند؟ پیر صاحب‌گفت: ما بنام زده پله درس و یا کلاس داریم؛ شما باید آن زده پله را طی نمایید. گفتم آن چگونه است؟ پیر صاحب به مریدش اشاره کرد تا برای مان تشریح نماید. آن مرد چنین گفت: پیر ما در هر وقت نه بلکه وقتی در حالت وجد می‌آید شما می‌توانید پرسش‌تان را از وی بپرسید. فعلاً حضرت پیر در مراقبه است نمی‌خواهد با کسی حرف بزند. یولیا پرسید: مراقبه کدام حالت را گویند؟ مرد گفت: مراقبه به این معناست که همین حالا حضرت پیر با خدای جانان در صحبت است او در زمین نیست او فعلاً مست‌حق است به خدا عشق می‌ورزد. من گفتم: پس دقیق ما در آدرس خوب آمده‌ایم؛ این آدم می‌تواند ما را به خدا رساند؟ آن مرد گفت: بلی این پیر با کمال است هر چه خواسته باشید، هر نوع پرسش داشته باشید می‌تواند برای‌تان پاسخ‌ارایه کند. گفتم: پس در همین حالت که با خدا یک‌جای است و با خدا صحبت می‌کند ما را فقط آدرس دهد که چگونه و در کجا می‌توانیم خدا را پیدا کنیم؟ یک‌بار دیگر به صدای بلند حق‌حق‌حقو صدا زده به یولیا گفت: بگو پرسشت را؟ یولیا از خوش‌حالی در پیراهن نمی‌گنجید. به پیر گفت: پرسش من آسان است، فقط برایم آدرس خدا را بگویند. پیر به مریدش گفت از این‌ها می‌شود خوب استفاده کرد؛ برای‌شان بگو پاسخ یافتن این پرسش وقت می‌خواهد و مصرف دارد. مرد دومی گفت: پیر صاحب می‌گوید چیزی در راه خدا نذر نمایید، صدقه دهید تا بخیر زمینه‌ی صحبت بین شما و خدا را برابر نماید. راستش من فکر کردم فقط این مرد سکرتر دوم و پیرصاحب سکرتر اول خداست که زمینه‌ی ملاقات مرا با خدا مساعد می‌سازد. پرسیدم چه باید صدقه بدهیم؟ سکرتر دوم

گفت: شما می‌توانید مبلغ ۵۰۰ دلار امریکایی صدقه بپردازید بعداً کارتان آسان می‌شود. یولیا می‌خواست عاجل پول را بپردازد ولی من برایش گفتم صبر داشته باش. از او پرسیدم: اجازه است این پول را به یتیمان و مسکینان و بیوه‌زنان بدهیم؟ پیر صاحب حق‌حق صدق صدا کرده گفت: نخیر شما باید در لنگر این پیرخانه صدقه بدهید. به هر صورت... یولیا مبلغ ۵۰۰ دلار امریکایی به حضرت پیر صاحب داد و پیر صاحب گفت: حال بروید و فردا ساعت‌های ۱۴ روز بیایید. ما هر دو از آن‌جا بیرون شدیم، در مسیر راه با یکی از شناخته‌ها مواجه شدیم. به ما گفت: کجا بخیر؟ قصه را برایش گفتم؛ او در مورد پیر صاحب چنین وضاحت داد: داستان نوزده پله از آن‌جا شروع شد که فردی به نام حمید رضا انصاری، در سال ۱۳۸۸ بنیادی را به عنوان ایمان‌جویی تأسیس کرد و سپس مدعی شد که می‌تواند آرامش را در ۱۹ جلسه به دیگران منتقل کند و از این طریق میزان بهره‌وری را در شرکت‌ها و ادارات بالا ببرد. هم‌چنان ادعا کرد که این بنیاد با ترویج اخلاق نیکو، تقویت ایمان و ایجاد ارتباطات انسانی، می‌کوشد تا راه رسیدن به سعادت و کمال مطلوب بشری را با روشی نوین تبیین نماید. در این حالت همیشه خدا با ماست و ما همه با خدای عزوجل صحبت می‌کنیم. آقای انصاری با سخنان عوام‌فریبانه‌ای که اکثر رهبران فرقه به کمک آن‌ها می‌توانند بر جهل مردم سوار شوند، توانست کلاس‌هایی را برگزار کند و تلاش می‌کرد چنین القا کند که کلاس‌های او در راه رفع و بهبود عارضه‌های شایعی مانند افسرده‌گی‌های حاد با دلایلی هم‌چون یک‌نواختی محیط کار، اختلافات خانواده‌گی، بی‌کاری، سرخورده‌گی، بی‌هدفی و مواردی دیگر چون کنترل استرس و اضطراب، کمک به افراد معتاد و علاقمند به بهبودی دایمی، بیش‌فعالی کودکان و... حرکت می‌کند. بسیاری از مردم به خاطر صنعتی شدن زنده‌گی با این مشکلات در جامعه‌ی جهانی مواجه استند و برای فرار از این

مشکلات و درمان آن‌ها به هر خس و خاشاکی چنگ می‌اندازند. همین امر باعث شد تا مورد توجه قرار گیرد. البته مخاطب اصلی این کلاس‌ها خانم‌ها هستند و گاهی چهار پنج نفر دور هم جمع می‌شوند و یکی از آن‌ها کتاب نوزده پله را که نوشته‌ی انصاری هست، می‌خواند و در پایان صد صلوات را به صورت جمعی و بلند می‌فرستند. کتاب این آقا را بنده نقد کرده‌ام که به زودی منتشر خواهد شد. این جریان در ابتدا به هیچ عنوان نیت مخفی خود را بر ملا نکرد و توانست در نقاط مختلف شهر کلاس‌هایی را برگزار کند. این بنیاد دوره‌های تربیت مدرس هم برگزار می‌کرد که بنده برای شناخت بهتر این جریان در آن دوره‌ها شرکت کردم. آن‌چه در این دوره به من آموزش داده شد، نحوه‌ی کلاس‌داری و چگونه خواندن کتاب بود. بعد از تمام شدن دوره‌ی مدرسی که سه جلسه طول کشید، نقدی بر این جریان نوشتم و منتشر کردم. نخستین نقدی بود که در این زمینه بر روی سایت‌ها و خبرگزاری‌ها قرار گرفت. بعد از مدتی این جریان اعلام کرد که کلاس‌های نوزده پله به دلایل امنیتی تعطیل است و تمام کانال‌های تبلیغاتی خود را بستند؛ اما در واقع به صورت مخفی به فعالیت خود ادامه دادند. من در آن نقد این جریان را وابسته به فرقه‌ی «صوفی کسن‌زانی» معرفی کردم که طرفداران این جریان این امر را انکار می‌کردند. بعد از مدت کوتاهی این جریان با روی کرد جدید و این‌بار با چهره‌ی واقعی خود به میدان آمد و شروع کرد به کانال زدن در فضای مجازی و برگزار کردن علنی کلاس‌های خود. در این کلاس‌ها که دیگر کلاس نبود و مجلس ذکر بود، از شرکت‌کننده‌گان بیعت می‌گرفتند. این‌جا بود دانستیم که از پیران طریقت طماع و مریدان چالاک و بهره‌کش، چیزی ساخته نمی‌شود ولی با آن‌هم روزی یولیا از من خواست با یکی از پیران طریقه‌ی نقشبندیه نیز او را آشنا سازم. روز دیگری در منطقه‌ی سپاهی گمنام، زیارتی بنام موی مبارک است؛ این موی منسوب به موی ریش و

یا سر حضرت رسول(ص) است. در این زیارت بعضاً شب‌های چارشنبه پیر طریقتِ نقشبندیه و چشتیه باهم حضور رسانیده مردمان در تهیه‌ی شیرچای مصروف شده بعداً ساز و سرود را «مرش» می‌نمایند. اکثراً در این محافل قوالی خوانی می‌نمایند و در جوشِ ساز و سرود یعنی دف و نی که در ابتدا تنها دف و نی بوده است؛ اما حالا دیگر آلات موسیقی نیز استعمال می‌شوند که البته زیاده‌ترین خاصه را منسوبین و پیروان طریقه‌ی چشتیه دارند و پیروان طریقه‌ی نقش‌بندیه نیز گاهی رقص سماع را در پیش می‌گیرند. بعضاً مریدان حتا بعضاً پیران طریقت حشیش تیار نموده دود می‌کنند و در این حالت که به نشه‌ی چرس و یا حشیش مست می‌شوند؛ تصور شان این است که با خدا صحبت می‌کنند. پیر طریقت طریقه‌ی چشتی شریف را صحبت نمودیم. یولیا از پیر طریقت پرسید: سال‌هاست در جست‌وجوی خدا هستیم. شما اگر لطف نمایید ما را ره‌نمایی کنید تا بتوانیم خدای عزوجل را صحبت نماییم. پیر طریقت «طماع» رو به یولیا کرد و گفت: در خانقای ما صدقه بدهید که به ترمیم ضرورت دارد؛ به زودی خدا را خواهید دید. همین چند دقیقه قبل من با خدا صحبت داشتم گمان کنم همان لحظه که مست از دودِ چرس بود، در نظرش هر چیز را مجسم می‌ساخت. به هر حال... یولیا مبلغ ۵۰۰ دالر امریکایی به پیر طریقت داد؛ پیر طریقت به یولیا یاد داد که در هر روز دو صد بار الحمدلله را بخواند؛ در روز چهل خدا را ملاقات می‌تواند. یولیا که دختر ساده‌یی بیش نبود به حرف‌های او باور کرد و زیاد خوش‌حال بود که بالاخره آدرس خدا را یافته است؛ خانقای چشتیه، خانه‌ی خداست. چهل روز مطلق من با یولیا در یکی از زیارت‌های شهدای صالحین شب و روز را سپری نمودیم و ریاضت کشیدیم. روز چهارم یولیا انتظار داشت که حالا نعوذبالله خداوند کریم و توانا بالای اسپ کمندی سوار خواهد آمد ولی با تأسف که گپی نشد. فردای آن روز، یولیا دوباره نزد پیر

طریقت مراجعه کرد و مرا نیز با خودش برد. از پیر پرسید: نشد که من با خدای توانا هم صحبت شوم و یا حد اقل از دور او را مشاهده کنم. پیر طریقت برای یولیا گفت: باید شما پیش ما می آمدید؛ در این چهل روز شما چرا نیامدید؟ صدقه تان نیز بی جا رفت. شما مجبور استید سر از نو صدقه‌ی دوباره کنید و با ما باشید و گاهی هم حشیش دود نمایید. هم چنان روزی دیگر در مجلس پیروان طریقت سهروردیه با حضور داشت پیر آن‌ها حضرت... شرکت نمودیم ولی متأسفانه آن چه یولیا می خواست به دست نیامد. در این سلسله نیز مردم به عقیده‌ی این که خدا را ذکر می کنند و در عین ذکر، مستی برای شان دست می دهد، می توانند خدا را در یک انسان یا شی دیگر مشاهده کنند که متأسفانه من و یولیا که کوران معرفت بودیم جز بوی و دود حشیش و باد ذاکرین با بوی بد، چیز دیگری استشمام نکردیم و نه هم چیزی دیدیم. ای کاش ما هم از خاصان خدا می بودیم تا خدا را می دیدیم؛ ولی دردا به حال ما. یولیا رو به من کرد و گفت: چه کنیم؟ من برایش گفتم: این‌ها همه مردم را خر می سازند، خدا را فقط خود ما پیدا کرده می توانیم. نزد مردمان غریب و مظلوم و بیچاره؛ نه با این مفت خوران و رذالت پیشه‌گان دزد. حالا بخاطر نجات ما از شر این جنایت پیشه‌گان بهتر است ۱۰۰ دالر برای پیر صاحب بدهید و وعده‌ی دروغین می سپاریم که در آینده‌ی نزدیک می آییم و از شما نوزده درس را می گیریم؛ اما وقتی خارج شدیم هیچ گاهی دیگر در این طرف نمی آییم. یولیا مبلغ ۲۰۰ دالر پرداخت و اجازه گرفتیم؛ اما دیگر هیچ‌گاه در آن سمت و سو نرفتیم. در مسیر راه فردی با ما یک جا شد، خود را پیر طریقت جلوه داد. از او در مورد طریقت قادریه‌ی شریف پرسیدیم؛ او گفت: من به هر چهار طریقت ایمان کامل دارم و پیروان هر چهار طریقت می توانند توسط پیر به خدا وصل شوند. او در مورد طریقه‌ی قادریه چنین معلومات داد: پیروان این مکتب به وحدت وجودی معتقد

هستند و به محبت و خدمت شهرت دارند. اگرچه در اصل از بین حنبلی‌ها برخاسته‌اند، تا حدود زیادی اهل تسامح بودند. در این طریقت به حفظ سنت و شعایر تأکید می‌شود. بخش اعظم پیروان طریقت‌های صوفیه در بالکان با توجه به عدم بهره‌مندی از منابع اصیل اسلامی و شیوخ واقعی در بسیاری از موارد به انحراف کشیده شده‌اند. این طریقت که اصالتاً متعلق به اهل سنت می‌باشد و از طریقت‌های اربعه‌ی اهل سنت می‌باشد؛ اما در میان مسلمانان پیروان بسیاری دارند. پیروان مکتب قادری، قایل به سماع و وجد هستند و شادی جسم را سبب پاکی روح می‌دانند. بنیان‌گذار این طریقت در افغانستان، پیری بنام نقیب صاحب اصلاً باشنده‌ی جلال‌آباد بوده است که بعد از رحلت آن مردِ خدا، فرزندش سید احمد گیلانی در پهلوی پیش‌برد طریقه‌ی قادریه و جمع‌آوری صدقات حزب جنبش محاذ ملی را نیز بنیان‌گذاری نمود و در راه جهاد سهم فعال داشتند؛ شخص پیر صاحب سید احمد گیلانی، نسبتی با ظاهرشاه، شاهِ اسبق افغانستان نیز داشت. جناب سید احمد گیلانی در نوشیدن مشروبات الکولی نیز دست بالای داشت و خودش را روشن ضمیر می‌داند. در حقیقت خودم نیز از پیران اربعه هستم؛ ولی این‌ها از طریقت استفاده‌ی سو نمودند؛ هر یک پیران طریقت عیش می‌کنند و نعمت دنیا را می‌خورند؛ این‌همه نوش و نعمت را از مریدان شان جمع‌آوری می‌کنند در حالی‌که مریدان برای فرزندان شان نان ندارند؛ ولی حد اقل گوسفندی را سال یک‌بار باید به «لنگر» پیر صاحب هدیه دهند ورنه سلسله بین مرید و پیر قطع می‌گردد. من پرسیدم لنگر چه را گویند قربانش شوم؟ او گفت لنگر نامی است که پیران طریقت نان را که برای میهمانان شان پخته می‌کنند؛ طبعاً از جیب مریدان آن‌ها می‌باشد و طبعاً باید به آشپزخانه‌ی پیران طریقت نیز نام مقدس داده شود. به تحلیل پیران طریقت آشپزخانه‌ی مقدس را لنگر گویند. آن مرد گفت: بقیه را خود تان بهتر

می‌دانید. از پیش ما رخصت شد به راه‌اش ادامه داد. من و یولیا نیز ترجیح دادیم از طایفه‌ی ملنگ و خدمت‌گزاران زیارت‌گاه‌ها و خانقاها نیز معلومات بگیریم. متأسفانه در ادیان ابراهیمی به ویژه دین مقدس اسلام از هر نوع نیرنگ کار گرفته شده است و از دین اسلام استفاده‌ی ابزاری صورت گرفته است. یکی از راه‌های پیداگری هم همین ملنگ شدن در زیارت‌گاه‌ها است؛ به طور مثال: عرب‌ها که پدران ما را کشتند و بنام کافر نام‌شان را از صفحه‌ی تاریخ زدودند، خود‌شان را آن‌قدر بالا بردند که نماینده‌های خدا خوانده شدند؛ در زیارت تمیم انصار، ملنگ‌ها با وجودی که تنومند و صحت‌مند استند بنام زاپرین و خدمت‌گزاران مقابر یا زیارت در یکی از مقابر مشهور به ویژه مقابر آدم‌هایی که در جنگ‌های اسلامی کشته شده است، می‌کوشیدند به صفت ملنگ افتخار کمایی نمایند. این طایفه از حشیش به طور کلی استفاده می‌نمایند ولی این‌ها نیز هر یک شان نعوذبالله خود را نماینده‌های خدا قلم‌داد و تصور می‌کردند. در پهلوی این‌که حشیش دود می‌کردند، حشیش نیز می‌فروختند و در اواخر مقام بالای تجارتی کسب نموده بودند، اکثر شان پودر و هیرویین می‌فروختند. این طایفه را اکثراً عادت بر این بود که باید یک پیراهن دراز با رنگ سبز به تن کنند و ریش‌های انبوه بگذارند، به هر اندازه‌ای که از آب دوری می‌کردند و گندیده‌تر می‌بودند مورد پذیرش مردم قرار می‌گرفتند و پول زیادی هم کمایی می‌کردند. در سال‌های اخیر در کشور ما خاصاً در کابل، ملنگ شدن در زیارت‌گاه‌ها و مقابر، وظیفه‌ی خیلی پر درآمدی بود، ملنگ‌ها نیز عادتاً می‌کوشیدند عوام فریبی نموده مردم را خر ساخته برگرده‌های شان سوار شوند؛ گاهی حق‌حق‌حقو صدا می‌زدند و گاهی هم خود را در حيله‌گری زده جلوه می‌دادند که همه مستان خدا اند در حالی که این‌همه جز خرافات و خرافه‌پرستی، چیز دیگری نبود. مردم بی‌معرفت ما نیز بارهای بار نزد آن‌ها بنام پیر و رهبر و چیز فهم و یا عاشق خدا

مراجعه نموده، طلب دعا می‌کردند و مبلغ هنگفتی را بنام زیارت و یا همان زیارت‌چی که ۱۴۰۰ سال پیش قاتل نیاکان من شده بودند، تحفه و صدقه می‌دادند در حالی که صدها کودک در پی یک لقمه نان در زباله‌دانی‌ها سرگردان هستند؛ حیرت آور است... یولیا نیز خواست چند روزی با این طایفه در تماس باشد. یولیا خوب می‌دانست که خدا منزله از مکان است؛ ولی با آن‌هم آدرس خدا را از آن‌ها می‌پرسید؛ اما یولیا این را نمی‌دانست که این‌ها همه مکاران، حيله‌گران و نیرنگ‌بازانی بیش نیستند؛ خودش را قناعت داده از آن‌ها در مورد عقیده‌شان و آدرس خدا می‌پرسید. روزی در زیارت‌گاه بنام تمیم انصار در شهدای صالحین، یکی از ملنگان سبزپوش را دیدیم که دارای ریش انبوه و لباس سبز بود؛ در آن‌جا مکان‌گزیده بود یولیا پرسید: مرد خدا در چه حالت هستی؟ چه می‌دانید در ارتباط به خدا و آدرس خدای جانان؟ مرد حيله‌گر وقتی درک کرد یولیا از مردمان خارجی هست و چشمان آبی دارد، در جیبش نیز دالرِ بال سفید چپ‌محکم و بلند کشیده گفت: حق‌حق‌حق... این کلمات برای یولیا تازه و جدید نبود، این را در جاهای دیگری نیز شنیده بود؛ ولی منتظر بود که ملنگ جان در مورد پرسش او چه جواب می‌دهد. ملنگ گفت: بی بی جان سال‌هاست که در این زیارت ملنگ هستم. این مرد خدا که در این‌جا دفن است، از جمله اصحاب رسول کریم ص است او در زمان جنگ بخاطر جهاد در افغانستان آمده بود؛ در این‌جا و در این محل شهید شده است. کرامات این مرد خدا با جمله یارانش که یکی هم جبیر انصار و دیگری بنام تمیم انصار را است؛ بیحد دیده‌ام. یولیا گفت: وقتی این‌ها با اجداد تو در جنگ بودند، اجداد و نیاکان شما را کشتند؛ زیارت‌گاه‌های آن‌ها کجاست؟ ملنگ گفت: آن‌ها کافر بودند مردار شدند، گورشان معلوم نیست. یولیا پرسید: این‌هایی که کرامات دارند در جای‌شان بگذار، از خود بگو؟ خودت چقدر کرامات داری آیا می‌دانی خدا کجاست؟ ملنگ

گفت: خدا همین جاست حق و حاضر و ناظر؛ ولی من و تو چشم بصیرت نداریم که او را ببینیم. او من و تو را می بیند؛ ولی اگر چند شب با من در زیارت باشی و ریاضت بکشی، مطمئناً خدا را ملاقات می کنی. یولیا پرسید: خودت که چندین سال است که در زیارت این مردِ خدا، ملنگ هستی و شب و روز ریاضت می کنی و عبادت خدا را می کنی، چند بار خدا را ملاقات کرده ای؟ ملنگ حق و صدا کشید و گفت: والله تا حال ندیدیم ولی امید است ببینیم بخیر. یولیا گفت: اگر من و تو در این جا برای چند شب باشیم و ریاضت بکشیم چه تصور می کنی؟ امکان دارد خدا را ببینیم؟ ملنگ باز حق حق و صدا کرد و گفت: من همین حالا خدا را در وجود تو می بینم اگر تو دو شب با من در این جا بمانی، مطمئناً خدا را می بینیم. حالا تصمیم به دست خودت است که با من میمانی یا میروی؟ یولیا پرسید: چه نظر داری در مورد هم سفرم که با ما باشد یا تنها من و تو باشیم؟ ملنگ جان گفت: اخ چه بهتر که تنها بمانیم و من در وجود تو خدا را ببینم، تو هم اگر شود در زیارت گاه خدا را ببینی و با هم وصلت اعظم خدا را مشاهده نمایم. در همین گفت و شنود بودیم که ناگهان، نگهبانان همه زیارت گاهها با پیرهن های سبزشان و با داشتن یک پارچه فلز بنام پنجه ی شاه که به ده ها رنگ پارچه در آن دیده می شد هجوم آوردند. در همین اثنا بود که یولیا احساس خطر کرد و با خود می گفت: به گمان اغلب که در درون این ملنگ ها، پلنگ هایی خوابیده است و با دیدن دالر و حسن زیبا، همه شان بیدار شدند. در همین اثنا هر ملنگ حق و گویان خودنمایی و فخر فروشی را شروع کرده هریک می خواستند از رقیب شان خود را با خداتر و نزدیک با خدا جلوه دهند؛ حتا طوری برداشت می شد که بعضی از آن ها ادعای خویشاوندی با خدا می کردند. من در این جا تشبث نموده به ملنگ ها گفتیم: نام خدا همه ی شما بخدا رسیده اید، خدا رسیده و خدا داده هستید؛ ولی حالا ما را اجازه بدهید چون

نا وقت است بار دیگر می‌آییم. یکی از ملنگ‌ها که یک تبر عجیب و غریب نیز در شانهاش داشت رو به من کرده گفت: «شاه میته شاه قل نميته تو کدام سر پیاز و بیخ پیاز هستی بیادر؟ خدا که بر ما داده تو را چرا زور میته؟ صد فیصد در وجود این موجود خارق‌العاده ما همه خدا را مشاهده می‌کنیم و ما همه می‌خواهیم ام‌شب در خدمت ایشان بمانیم و هم‌چنان در ریاضت خدا آن‌قدر عمیق پیش برویم که خود این خانم خدا را با چشم‌های آبی‌اش به تماشا بنشیند، شما اگر می‌روید بروید خدا نگهدار تان.» من گفتم: شما اشتباه می‌کنید برادر؛ این خانم میهمان من است. شما گاهی هم نمی‌توانید با زور مانع رفتن او شوید. یکی از آن ملنگ‌ها سیلی محکمی بر روی من زد و خواست دختر را با خود به طرف کوه ببرد، من هم از مقاومت کار گرفتم و درگیر شدیم. مرا زیاد لت و کوب کردند؛ حتا دست‌کولِ خانم یولیا را با خود گرفته تمام پول‌هایش را گرفتند. خوش‌بختانه پاسپورت و کارت شناخت او را دوباره مسترد نموده گفتند: بروید گم شوید. در اخیر ملنگ تمیم صاحب انصار به زور یولیا را در آغوشش کشید و چند بوسه از رویش گرفت. یولیا گریان می‌کرد و با خود می‌گفت: من دیگر هیچ‌گاهی در چنین جاهایی به دنبال خدا نخواهم رفت. از این‌که من هم لت و کوب شده بودم دل‌داری می‌داد و می‌گفت: حداقل تو خو از همین ملک هستی، از چنین افراد حتماً شناختی داشتی؛ نباید در چنین جاها می‌آمدیم. من برای یولیا گریستم و گفتم: عزیزترینم! بسیار متأسف هستم که اشتباهاً در چنین جای نا مطلوبی آمدیم؛ همین‌ها بودند که چند سال قبل فرخنده را کشتند و مرده‌اش را آتش زدند، حتا علمای کرام نظر دادند که ملنگ‌ها کار خوب کرده‌اند؛ زیرا که ملنگِ زیارت‌گاهِ شاه دوشمشیره (حنف بن قیس یکی از شهدای عرب درکشور ما است) که از فرخنده تقاضای سکس نموده بود. وقتی جواب دندان شکن شنید، با صدای بلند گفت: این خانم یعنی

فرخنده، قرآن را سوختانده است و واجب القتل است. همه‌گان مرد و زن مور و مورچه، مار و ملخ در پی این بودند که باید سنگی در جان درد دیده و ستم کشیده‌ی فرخنده‌ی شهید بزنند تا ثواب کمایی نمایند و پرده‌های میان خود و خدا را بسوزند. همه‌گان همین کار را کردند. باید خود را تا پیش موتر برسانیم. هر دو عاجل خود را تا موترهای کرایه‌ی رسانیدیم، سوار موتر شده از محل زیارت‌گاه‌های شهدای صالحین خارج شدیم. روحانیون اشخاصی را گویند که وظیفه دارند مسایل دینی و مذهبی را در بین مردم تبلیغ نمایند و از واقعیت‌های دین به مردم معلومات ارایه بدارند؛ البته در هر سه دین ابراهیمی، روحانیون وجود فیزیکی دارند. مثلاً در میان پیروان دین مقدس اسلام ملا، مفتی، محتسب، شیخ، قاضی و... را بنام روحانیون می‌شناسند و خاصاً در جامعه‌ی سنتی ما به ملاها و شیخ‌های مساجد و تکایا، روحانیون می‌گویند. یکی از گروه‌های اجتماعی که سخت به القاب بها می‌دهد و پیوسته برای وصول به اهداف خود از آن‌ها استفاده می‌کند، روحانیت است؛ ولی باید پذیرفت که در جامعه‌ی اسلامی ما عالم دین وجود دارد ولی روحانی وجود ندارد. به این معنا که هم عالم دین و هم روحانی هر دو به هر طریق ممکنی در تلاش زر اندوزی هستند که در یک جمله، روحانی‌ها از حد خود بالاتر پریده در صورتی که هیچ رابطه بین خدا و بشر شده نمی‌توانند. ادعا می‌کنند که این طایفه ارتباط مستقیم با خدا دارند و دست‌ها شان را مستحق بوسیدن عوامی که خر ساخته‌اند، می‌دانند در حالی که مطمئناً هر آنچه به دست شان بیفتد و لو از هر طریقی باشد، مقصد پول باشد؛ روگردان نیستند. وقتی این حرف‌ها را با یولیا در میان گذاشتم او بدیده‌ی کراهیت طرف من دید و گفت: هر قدر بهانه‌جویی نمایید من با یکی دو نفر از روحانیون صحبت خواهم کرد؛ لهذا لطفاً خود را عقب نکش مرا یاری رسان. وعده سپردم و گفتم: درست است یولیای عزیز

هرچه از دستم آید دریغ نخواهم کرد و ها نه تنها بخاطر رضامندی خودت بلکه من هم علاقمند شده‌ام اگر بتوانم آدرس خدا را پیدا نمایم با او حرف‌هایی خواهم گفت. «روحانیت یکی از تأثیرگذارترین نیروی مشروعیت‌بخش و گفتمان‌ساز در مراوده‌های سیاسی-اجتماعی افغانستان بوده است که در نبود نهادهای قدرت‌مند جامعه‌ی مدنی، روشن‌فکران و بوژوازی شهرنشین، حضور درشت و برجسته در دست‌گاه‌های شاهی، نظام سلطنتی، مشروطیت و جمهوریت داشته است. مزید بر این جامعه روستایی، توده‌های بی‌سواد ایل‌نشین و زنده‌گی قبیله‌ای از عوامل اجتماعی حضور پررنگ روحانیت در دبستان‌های سیاسی و دست‌گاه‌های دولتی بوده است که تا امروز دوام دارد. جامعه‌شناسی سیاسی در پی تبیین نقش نیروهای اجتماعی در زنده‌گی سیاسی است. از آن‌جا که در افغانستان روحانیت ریشه‌های تاریخی قدرت‌مند در سیاست به عنوان یک نیروی مشروعیت‌بخش تاریخی و گفتمان قدرت‌خواهی جدید دارد؛ این کتاب در پی آن است که روی‌کرد روحانیت به سیاست در درازنای تاریخی افغانستان را به کنکاش بگیرد و نگاه نظام‌های سیاسی نسبت به روحانیت را با استفاده از داده‌های تاریخی-جامعه‌شناسی تحلیل کند. انزواطلبی از سیاست و قدرت خواهی؛ دو روی‌کرد اساسی روحانیت در سیاست افغانستان بوده است. زمانی که صابرشاه کابلی در سال ۱۷۴۷ به عنوان یک روحانی، خوشه‌ی گندم را بر دستار احمدشاه ابدالی گذاشت تا یک امپراتوری بزرگ را اساس بگذارد، روحانیت به عنوان یک نیروی قدرت‌مند در افغانستان عرض اندام کرد. نخستین حاکمیت سیاسی در افغانستان امروز و خراسان قدیم، امپراتوری بود که احمدشاه ابدالی اساس گذاشت؛ امپراتوری که ابدالی در نامه‌ها و مکاتب رسمی‌اش از آن به نام «خراسان» یاد کرده است. مونت استوارت الفنستون، قوم‌پژوه و تاریخ‌نگار می‌نویسد که احمدشاه ابدالی حرمت ملاها و روحانیون را نگه‌می‌داشت و این

عمل او صبغه عاطفی و سیاسی داشت؛ خودش اهل عرفان و تصوف بود و پیوسته آرزو داشت که به مقام مرشدی برسد. (الفنستون، ۱۳۷۹: ۴۹۶).» احمدشاه ابدالی که بخشی از مشروعیتش را از روحانیت گرفته بود، میانه‌ی خوبی با این نهاد داشت و در روابط داخلی و سیاست‌های خارجی پیوسته از نفوذ و مشروعیت این قشر که در بین توده‌های ایل‌نشین و روستایی برجسته بود، استفاده می‌کرد. در تمام لشکرکشی‌های خارجی ابدالی به هند و سرزمین‌های هم‌جوار، روحانیت در بسیج توده‌های روستایی نقش اساسی داشت. با آن‌که لشکرکشی‌های ابدالی بُعد اقتصادی برجسته داشت تا نمودارهای دینی، اما این قشر روحانیت بود که مهر تأیید دینی بر این حمله‌های خونین می‌زد، توده‌ها را از لحاظ روانی در خدمت شاهان می‌گذاشت و برعکس شاهان به روحانیون احترام می‌کردند و امتیازات سیاسی و اقتصادی در اختیار آنان قرار می‌دادند. روحانیت قدرت‌طلب اسلام سیاسی پیشینه اندک در درازنای تاریخی افغانستان دارد. این قشر بعد از نیمه دوم قرن بیستم، رنگ و بوی برجسته به خود گرفت و رفته‌رفته به گفتمان غالب مبدل شد. در بخش روحانیت سنتی سیاست‌گریز تبیین شد که چطور این قشر با دولت‌های پیشا‌امانی تعامل داشت و چه زمان دچار گسست و تقابل شد. تضاد واقعی روحانیت با دولت در زمان امان‌الله خان به وجود آمد؛ اما تا دهه دموکراسی و تأسیس نخستین احزاب سیاسی، روحانیت انسجام کم‌تر نسبت به دهه‌های بعد داشت. همان‌طور که یورگن «تودنهورفر»، روزنامه‌نگار آلمانی و نویسنده‌ی کتاب معروف «صلح رویایی من» می‌نویسد که تروریسم پاسخ جنگ‌های ناعادلانه‌ی غرب است، به همان‌سان قدرت‌خواهی شدید و انسجام روحانیت پاسخ به احزاب چپ در افغانستان بوده است که به یک روزه می‌خواستند افغانستان مدرن شود و مردم از عقاید سنتی خود دست بردارند. در قرن بیستم، امریکایی‌ها به گونه‌ی بی‌سابقه از روحانیت برای مقابله با موج رو به

گسترش کمونیسم در آسیا و افغانستان حمایت کردند. این حمایت جهانی از یک طرف بسیج و انسجام روحانیت را در پی داشت و از سوی دیگر روی کرد این قشر نسبت به قدرت را تغییر داد. در افغانستان، امریکایی‌ها با هم‌کاری سعودی از روحانیت پشتیبانی سیاسی، نظامی و اقتصادی کردند. آن‌ها در سطح بین‌المللی از روحانیت حمایت همه‌جانبه کردند. در واقع، رویای به دست آوردن قدرت توسط روحانیت در افغانستان را امریکا و پاکستان به حقیقت مبدل کردند. این‌گونه روحانیت در دو بُعد، یکی به عنوان نیروی مشروعیت‌بخش و دیگر به عنوان گفتمان قدرت‌خواهی در افغانستان عرض اندام کرد. امروز نیز روحانیونی که در قالب طالبان در برابر جمهوریت کابل، شمشیر از نیام بیرون کشیده‌اند و خیال ساقط کردن آن را در سر می‌پروراندند، از طرف کشورهای بیرونی حمایت مالی می‌شوند. به طور خلاصه می‌توان گفت که نبود نهادهای قدرت‌مند دیگر در جامعه‌ی افغانستان، عمل‌کرد واکنشی و روی‌کرد ضدیت کمونیست‌ها با روحانیت، حمایت گسترده‌ی بیرونی در قرن بیستم از این قشر، زایش اسلام سیاسی و حکومت اسلامی از مولفه‌هایی است که روحانیت را در محراق گفتمان قدرت در افغانستان کشاند و روند تماس، تقابل و شورش را در این سرزمین رقم زد.» موضوعات فوق را در این جا جا دادم که در افغانستان روحانیت وجود نداشت ولی متأسفانه که نظام‌های سیاسی روحانیون را در محراق توجه قرار داد و از روحانیونی که باید وظیفه‌ی شان ارتباط با خدا و تعمیم تبلیغ دین در سر تا سر کشور می‌بود پای برای کسب قدرت لُج کردند که از جمله می‌توان بنیان‌گذار حزب محاذ ملی را آقای سید احمد گیلانی فرزند نقیب صاحب یکی از روحانیون برجسته‌ی افغانستان هست و یا مثلاً اسحق گیلانی، فامیل و رییس جمهور به اصطلاح نظام اسلامی افغانستان آقای حضرت صبغت الله مجددی، همه روحانیونی بودند که سالانه و ماهانه و حتا روزانه خرچ و خوراک شان بنام

گرم کردن لنگر از طرف مریدان شان پرداخت می‌شد. دولت‌های وقت تا زمان ظاهرشاه برای شان حق می‌دادند بنابراین، در کشور ما به جای این که روحانیون راه و طریق نزدیک شدن به خدا را بلد باشند همه بنده‌ی نفس شده‌اند و دیگر این چنین حرف‌ها برای شان چندان قابل باور نیست. یولیا هم نتوانست از این طایفه سود ببرد و در حصه‌ی خدانشناسی کمکی به دست آورد. لهدا در صد شدیم تا اگر شود با شیخ الحدیث یا همانا آن عالم که در رشته‌ی علم حدیث تخصص دارد کمک بگیریم. من با یولیای خودم، روزها و شب‌ها این سو و آن سو سرگردان به دنبال گم کرده‌ی خویش، لالان و سرگردان بودیم؛ بالاخره هی میدان و طی میدان در یکی از مساجد جامع که ملا امام آن را شیخ الحدیث می‌گفتند، رفتیم. در آن جا نماز گزاردیم با مردم اهل مسجد گفت و شنودی داشتیم؛ بعداً ساعت‌های ۱۵ عصر بعد از معلومات خیلی دقیق از پیروان حضرت شیخ، از او پرسیدیم: یا شیخنا اگر اجازه فرمایید پرسشی داریم و در پی پاسخ این پرسش، سال‌هاست که سرگردان و حیران اطراف و اکناف عالم را گشت نمودیم؛ ولی متأسفانه جواب قناعت‌بخش نگرفتیم. حضرت شیخ فرمود بفرمایید پرسش تان را ارایه کنید اگر از عهده‌اش برایم دریغ نخواهم ورزید. یولیا دهن باز کرده پرسید: حضرت شیخ را درود و سلام. پرسش ما این است که آدرس خدا را کجا یابم آیا در کعبه، مساجد، تکایا، معابد، کلیسا و یا کجا؟ حضرت شیخ بدون این که جبینش را تنگ و ترش کند فرمود: خدا در هر جا هست، هیچ مکانی بدون موجودیت خدا نیست ولی بصیرت ما و شما ضعیف است نمی‌توانیم او را مشاهده کنیم. یولیا باز پرسید: یا شیخ مشکورم؛ اما من شنیده‌ام که در ریاض در صحرای سوزان عربستان سعودی برای خدا خانه‌یی ساخته‌اند و اکثراً زاپرین حج، سالانه آن جا می‌روند ولی تا فعلاً هیچ‌کس نتوانسته خدا را در خانه‌اش نیز پیدا کنند. این برای من پرسش برانگیز است که خدا نه در خانه‌اش

است نه در مساجد نه در کلیسا. پس خدا کجا رفته است و دلیل ادعایم هم این است که در طول سالیان دراز همین وطن شما را در نظر می‌گیریم که روزانه به صدها تن کشته می‌شوند؛ مادران، پدران، فرزندان، شوهران، خانم‌ها و... در فراق عزیزان شان شب‌ها و روزها به خدای عز و جل می‌گیرند؛ اما خدای دادگر تا فعلاً در طول این ۴۰ سال برای هیچ فردی پاسخ مثبت و یا منفی نداده است که این خود باعث غیابت خداست حضرت شیخ؟

شیخ این بار پر غصه شد به یولیا گفت: نخست خودت مسلمان نیستی اگر تو مسلمان می‌بودی حجاب اسلامی را مراعات می‌کردی، صدها تن را در گناه گرفتار نمی‌کردی. آیا می‌دانی که به دیدن این حسن زیبای تو روزانه به صدها جوان اهل دوزخ می‌شوند؟ یولیا گفت: ایمان کسی با من چه ربطی دارد یا شیخ؟ شیخ الحدیث فرمود: زن‌ها باید از مردان کناره باشند و در حجاب تا باعث شهوت و شورش غریزه‌ی مردان نشود. یولیا گفت: شیخنا مردان باید نفس شان را در اداره‌ی خود داشته باشند تا گرویده‌ی حسن من و امثال من نشوند. شیخ الحدیث گفت: پس باید شما درک کرده باشید که شما خود باعث تباهی و گمراهی انسان‌ها می‌شوید پس چگونه می‌توانید با این چهره‌ی برهنه خدا را ببینید؟ یولیا به عنوان پرسش اخیر پرسید: حضرت شیخ! منظور خودم نیستم، منظورم به طور مثال شما هستید تا فعلاً چندبار خدا را ملاقات نموده‌اید؟ شیخ الحدیث فرمود: من در هر نماز با خدای خود راز و نیاز می‌کنم و مشکلات خود و مردم را برایش عرض می‌کنم. یولیا بازهم جرأت نموده پرسید: حضرت شیخ، پس حتماً شما آدرس خدا را دارید! لطفاً ما را یاری نمایید. حضرت شیخ فرمود: دخترجان من نگفته‌ام که آدرس خدا را دارم؛ گفتم که من در هر نماز با او صحبت می‌کنم چه در مساجد چه در بیرون از مساجد چه در کعبه و چه در

بت‌خانه؛ ولی تا فعلاً دقیق من هم جواب عرض‌هایم را نگرفته‌ام متأسفانه که من هم از این لحظه در پی این هستم تا جواب‌های سوالاتم را در مورد گریستن وارثین شهدا داشته باشم. راستش من نور خدا را در چهره‌ی شما می‌بینم اگر شما مدتی با من باشید شاید باهم بتوانیم عارف شویم، خدا را ملاقات نماییم، تو بهترین آینه برای من هستی. یولیا خندید و گفت: حضرت شیخ من زیاد کریم و مواد استعمال می‌کنم جلدم را مساژ می‌دهم که حسین دیده شوم. این روشنایی از خداشناسی و یا این که خدا در روی و سینه‌ی من و یا شاید هم در سورین من نشسته باشد اشتباه شماس. شیخ عصبی شد، رو به من کرد و گفت: تو را باید سنگ‌سار نمایم که چرا این کافر را در مسجد و آن‌هم برهنه روی آورده‌ی؟ من گفتم: شیخنا قربان نام تان شوم من به شما عقیده‌ی کامل دارم که این میهمان را آوردم تا مشکل شان را حل نمایید اگر نه گاهی هم من نیت بد نداشتم. شیخ به من گفت: حالا تو باید جریمه شوی. دُرّه نمی‌زنم تان ولی باید ۱۰۰۰ دالر جریمه بپردازید. من حک و پک حیران شدم موضوع را به یولیا گفتم. یولیا گفت: بخاطر این که هر چه زودتر از شر این شیخ‌های بی‌خبر از خود و خدا نجات یابیم من این پول را می‌پردازم. عاجل مبلغ متذکره را از کیفش کشید، به شیخ داد و هر دو از مسجد برآمدیم و دیگر نخواستیم نزد علمای کرام و شیخ‌های بی‌خبر و بی‌خرد که خدا را در سورین و سینه‌های برجسته‌ی زنان و دختران می‌بینند؛ نرویم. هنگامی که از مسجد خارج شدیم قصه شاعری که نامش واضح نیست به یاد مان آمد و هر دو وقتی سوار موتر شدیم این شعر را با قصه‌اش چنین خواندیم: از قضا روزی اگر حاکم این شهر شدم. یک روز مردی قصد سفر کرد، دخترِ مجردی هم داشت که امکان بردن وی نبود، با خودش گفت دخترم را نزد امین مردم شهر می‌برم و بعد عازم سفر خواهم شد. دختر را نزد شیخ برد و ماجرا را برایش توضیح داد. شیخ هم قبول

کرد؛ شب شد و دختر دید شیخ هوسِ شوم به سر دارد. دختر با زحمت فراوان توانست فرار کند، هوا خیلی سرد بود، دختر لباس گرمی بر تن نداشت، در راه دید که چند نفر، گردِ آتش جمع شده‌اند و مستانه مشغول نوشیدن شراب هستند. با خودش گفت: آن امین مردم بود و قصد شوم کرده بود، مستان که جای خود دارند. یکی از آن‌ها دختر را دید و به دوستانش گفت سرشان را به زیر بیندازند، در بین این صحبت‌ها دختر از شدت خستگی و سرما از حال رفت، یکی از آن‌ها دختر را به آغوش گرفت و در کنار آتش قرار داد تا گرمش شود، مدتی بعد دختر به هوش آمد، دید که سالم و گرم است و آن‌ها هم کاری با او ندارند، در آن لحظه گفت: یک پیک هم مرا میهمان کنید و بعد از آن این شعر را سرود:

از قضا روزی اگر حاکم این شهر شدم

خون صد شیخ به یک مست فدا خواهم کرد

ترک تسبیح و دعا خواهم کرد

وسط کعبه دو می‌خانه بنا خواهم کرد

تا نگویند که مستان ز خدا بی‌خبرند

متأسفانه شاعر و نویسنده‌ی این داستان معلوم نیست ولی آن‌قدر ما را گرم ساخت که حتا نزدیک بود به صدها پرده بین خدا و من از بین برود. لحظه‌یی با مستان: یکی از شام‌های زمستانی که هوا نسبتاً سرد و یخبندان بود؛ یولیا بالاپوش زمستانی‌اش را بر تن نموده و از من خواست برویم بیرون هوای آزاد

بگیریم؛ از کسی شنیده بود که گویا دیوانه‌ای بود یا مستی بود در همین هوای سرد بدون این که احساس سردی نماید به گردش ادامه می‌دهد و تا صبح دم در همین هوای سرد در فضای باز زنده‌گی می‌نماید. بهتر است او را پیدا کنم و لحظه‌ای را با آن مست صحبت نمایم. راستش بالای من بار گرانی بود که در آن هوای سرد و زمستان، زمین را لحاف سرد برف پوشانیده است چگونه خواهیم توانست گردش نماییم؛ ولی در هر صورت من از امر یولیا همیشه به خوشی اطاعت می‌کردم و هر پیش‌نهاد او را با جبین باز می‌پذیرفتم. من هم بالا پوش سیاه زمستانی‌ام را پوشیدم، موزه‌ی روسی‌ام را با جوراب خیلی گرم در پای نمودم، هی میدان و طی میدان از خانه بیرون شدیم؛ یولیا کتاب‌چه‌ی یادداشتش را از بکس شانه‌ی‌اش بیرون آورد آدرس مرد مست را بلن‌دبلند خواند و مرا گفت: هم‌سفر شنیده‌ام مرد پا برهنه‌یی در همین هوای سرد در حالی که لباس زمستانی و گرم هم ندارد گردش می‌کند؛ می‌خواهم او را ببینیم. هر دو به راه افتادیم، تقریباً ۳۰ دقیقه پیاده‌گردشی نمودیم، هوا خیلی سرد بود، مرا می‌لرزاند و دندان‌های بالایی‌ام در دندان‌های پایانی‌ام تچ می‌کرد. یولیا متوجه من شد و گفت: نی که زیاد احساس سردی می‌کنی؟ گفتم دقیق هوا سرد است. او گفت: پس باید در هر صورت مرد برهنه‌پای مست را پیدا نمایم. ساعت ۲۲ شب، بود ستاره‌ها خیلی روشن بودند، زمین را نور مهتاب و روشنی برف روشن‌تر ساخته بود، از فاصله‌ی تقریباً بیست متر دورتر جنبنده‌ای دیده می‌شد. یولیا خیلی خوش‌حال شد و گفت: یافتمش، آن است آن مرد برهنه‌پای مست. من گفتم او شاید درنده‌یی باشد ولی وقتی نزدیک‌تر شدیم، دقیق همان مردی در زیر یک پیراهن و تنبان از هم دریده با پاهای لُج با خود در گلویش چیزی زمزمه می‌کرد. به او سلام کردیم، پاسخی نداد؛ این بار نوبت یولیا بود تا باید با او هم کلام می‌شد. به مرد مست پا برهنه سلام کرد آن مرد سرش را که زیر

انداخته در بالای برف‌های سرد و یخ‌بندان با پاهای لُج نشسته بود. سرش را بلند کرد، بالای یولیا خندید و گفت: تو از کدامین جنس هستی در این‌جا چه می‌کنی؟ یولیا مرا برایش نشان داد و گفت: من از مدت‌های مدیدی است با این مرد دنبال خدا می‌گردم آیا شما آدرس خدا را دیده‌اید؟ مرد مست قهقهه خندید و گفت: خدا را در کجا جست‌وجو می‌کنی؟ من گفتم در هر جا و در هر مکان ممکن رفته‌ایم و می‌رویم تا آدرس دقیق او را پیدا نماییم. یولیا به مرد مست گفت: احساس سردی نمی‌کنی؟ او در پاسخ گفت: شما دنبال خدا سرگردان هستید ولی از من می‌پرسید هوا سرد نیست؟ عجبم می‌آید شما چگونه در جست‌وجوی خدا استید که حس‌های تان کار می‌کند. واقعاً حرف‌های مرد مست سوال بر انگیز بود. یولیا رو به من کرد و گفت: مستان خدا از هوای سرد و گرم اطلاعی ندارند، در عشق خدای شان مست هستند، ممکن است این مرد ما را کمک نماید بار دیگر یولیا از او پرسید: ما را یاری می‌کنی؟ لطفاً ما را کمک کنید و آدرس خدا را بدهید؛ من نیز شما را کمک می‌کنم. او باز خندید و گفت: شاید دلت برای من سوخت می‌خواهی برایم لباس گرم و بوت گرم بخری؟ یولیا گفت: بلی دقیق. مرد مست باز خندید و گفت: معذور دار، من از جمله‌ی کسانی که شما فکر می‌کنید نیستیم؛ من دیوانه‌ای بیش نیستم، من هنوز در این بند هستم که چیستم و یا کیستم هرگاه موفق شدم خود را پیدا کنم بعداً در صدد پیدا نمودن خدا می‌شوم او قصه‌اش را چنین بیان نمود: چیستم یا کیستم؟ کدام یک درست است؟ انسان‌ها را عادت چنان است که به اساس شغل شان خود را به معرفی می‌گیرند. به نظرم اصلاً نیاز است ابتدا باید دانست که چیستیم؟ آیا انسانیت و آدمیت شامل حال ما است و یا هنوز در عالم حیوانیت هستیم. هرگاه انسان به انسان دیگر محتاج و به هم‌نوع خود کمک کردیم، حق خود و دیگران را شناختیم آن‌گاه ما توانسته‌ایم از حالت چیستی فارغ شده

و کلمه‌ی کیستیم هم شامل حال ما شود؛ پس نیاز است ابتدا در جمع انسانیت و آدمیت شامل شد که متأسفانه من نیز نتوانسته‌ام تا هنوز خویش را بشناسم به وقت نیاز دارم تا در شناخت خویشتن موفق شوم. این که من حالا در هوای سرد، احساس سردی نمی‌کنم، حس‌هایم کار نمی‌کند، دیوانه‌یی بیش نیستم. قهقهه خندید و لحظه‌ی بعد تا بار دیگر با او صحبت نماییم پا به فرار گذاشت و در میان برف‌ها به دوش شروع کرد و از نظرها پنهان شد. نتوانستیم از او آدرس خدا را بگیریم؛ من و یولیا نیز دو باره در همان هوای سرد، مایوسانه به طرف منزل روانه شدیم. در مسیر بازگشت فقط در مورد مست پا برهنه در این هوای سرد منفی ۲ درجه‌سانتی گراد با یولیا صحبت داشتیم؛ صد در صد باور کردیم که این مرد مست آدرس دقیق خدا را می‌دانست ولی برای ما نگفت. بعد از سفر طولانی دوباره به خانه رسیدیم و آتش بخاری چوبی را تیزتر ساختیم؛ ولی خدا شاهد است تا فردا من و یولیا خواب نکرديم فقط در مورد آن مرد مست پابرنه فکر می‌کردیم؛ چندین بار دیگر در آدرس قبلی او در روشنایی روز رفتیم، در شب‌ها رفتیم ولی متأسفانه دیگر آن مرد را نتوانستیم پیدا کنیم؛ دقیق فهمیدیم که ما هنوز از عالم چیستی به فرموده‌ی آن مرد مست خارج نشده‌ایم. شب صبح شد، بعد از گرفتن صبحانه من و یولیا باهم یک‌جا از خانه بیرون شدیم، در مسیر راهی که تعیین نموده بودیم با مردی سر خوردیم که کارگر فابریکه‌ی بوت بود؛ او از کار فارغ شده بود و شب را تا صبح در عقب ماشین یعنی از ساعت ۲۰ شب الی ۸ صبح کار کرده بود؛ او را با موهای ژولیده و پریشان، لب‌های خشک و ترک خورده، دست‌های کفیده، رنگ پریده و چشمان سرخ شده از کم‌خوابی دیدیم، با او ملاقات نمودیم. سلام دادیم، علیک گفت، متوجه شدیم که علاقمند است با ما صحبت نماید؛ ولی دردا که بی‌خوابی امانش نمی‌داد. او گفت: ببخشید که من بی‌خواب هستم چون تمام شب را عقب

ماشین کار نموده‌ام. یولیا برایش گفت: درست است مرد خوب. او گفت: قبل از این که از شما دور شوم اجازه می‌دهید چیزی بپرسم؟ یولیا برایش گفت: بفرمایید علاقمند هستم از زبان شما بشنوم. او گفت: نه نه من زیاد حرفی ندارم فقط سوالی در ذهنم آمد و این است که شما برایم نا آشنای این دیار دیده می‌شوید. شما از کجا تشریف آورده‌اید؟ یولیا بدون معطلی و عجلانه برایش گفت: دقیق ما از شهر دیگری آمده‌ایم در جست‌وجوی خدا هستیم و شهر به شهر و کوچه به کوچه این طرف و آن طرف از هر رهگذر و عابری آدرس خدا را می‌پرسیم ههههه راستی شما آدرس خدا را می‌دانید؟ او تبسم کرد و گفت: چه سوال آسانی! عاجل بکس جیبی‌اش را از جیبش کشید و از میان آن بکس، چند نوت صد دالری را که تازه معاش گرفته بود برای یولیا نشان داد و گفت: این است خدا؛ شما این سوال آسان را مگر نمی‌دانستید؟ یولیا برایش گفت: این که کاغذ است و پول دالر؛ این چگونه می‌تواند خدا باشد؟ کارگر خندیده گفت: من مطمئن هستم که همین خدا است؛ من در مورد خدا خوانده‌ام که حل مشکلات می‌کند، رزاق است و مهربان. این همه صفات را در وجود همین کاغذ دیده‌ام. هیچ‌گاه در جای دیگری ندیده‌ام، پس این خدا است و حتا عزت و ذلت و همه افتخارات را همین خدا برای انسان‌ها داده است. ببین مالک فابریکه‌ی ما را، همین خدای قدرت‌مند ساخته است؛ او را هر کس احترام می‌کند، او در صدر هر مجلس جای دارد و این همه چیزها را دقیقاً و مطمئناً همین خدا به او داده است، او در حالی که می‌خندید به یولیا گفت: من تصور می‌کردم که شما خارجی‌ها چقدر هوشیار استید ولی متأسف هستم که شما تا فعلاً خدا را نشناخته‌اید؛ من می‌روم خدا نگهدار. من نیز نمی‌خواستم حرف‌های کفری و بی‌خردانه‌ی او را بشنوم برایش گفتم روز خوش، خدا نگهدار. از هم جدا شدیم، وقتی مرد رهگذر از ما دور شد یولیا به من گفت: هم‌سفر! به نظرم تا حدی این

کارگر عادی، مشکل ما را حل ساخته است، او دقیق آدرس خدا را می‌فهمیده است؛ زیرا او درک کرده است و در مورد خدا خوانده است که خدای مهربان، رزاق و شفا دهنده‌ی بیماران است، دقیق گفت. به یادم است آن مرد کارگر گفت: من در مورد خدا خوانده‌ام که خدا مهربان، رزاق و شفا دهنده‌ی بیماران است و تا جایی که دیده‌ام تا این سن رسیده‌ام این همه کارها را برای من همین دالر انجام داده است؛ مشکلاتم را حل نموده است. فلسفه‌ی بزرگ در عقب این چند کلمه پنهان است، اگر از حقیقت نگذریم بالکل دقیق گفته و آدرس خیلی به جا داده است. ما و شما بی‌جا می‌تپیم در حالی که خدا همیشه در بکس جیبی ما و با ما است؛ اما سرگردان به دنبالش می‌گردیم. به یولیا گفتم: متأسف هستم که من با این عقاید کفری تو هم‌نظر نیستم. من نمی‌خواهم چنین چرندیات را بشنوم. یولیا گفت: متأسف هستم که تو حقایق را نمی‌پذیری. من برای هم‌سفر همیشه‌گی‌ام در حالت قهر و ضدیت قرار گرفته گفتم: نخیر آن چه خلاف حکم قرآن و سنت رسول گرامی ما باشد، هیچ‌گاه نمی‌پذیرم. یولیا برایم گفت: عجیب است کجای این حرف‌ها خلاف دین و شرعیت شما است؟ من برای یولیا گفتم: مطمئنم روزی با این عقاید مزخرفت اعدام می‌شوی و من می‌بینم. یولیا قهقهه خندید و گفت: متأسف هستم که تو از پذیرفتن واقعیت‌ها انکار می‌کنی. تو باید خود را با من عیارسازی در غیر آن به زودی من از تو راهم را جدا می‌سازم. راستش سخنان زشت و رکیک خلاف دین و عقاید اسلامی یولیا و آن کارگر بالا‌یم تاثیر منفی گذاشته بود که یولیا ضربه‌ی دیگری بر من وارد نموده گفت: ببین هم‌سفرآماده‌ی شنیدن واقعیت‌های عینی طبیعت باشید مثلاً ساینس ثابت ساخته است که زمین محور کلهکشان‌ها و کاینات نیست و زمین کروی است، تو نمی‌پذیری من نمی‌توانم با تو دوام بدهم و در زیر یک چتر باهم زنده‌گی نمایم. من هم برایش وعده دادم که بعد از ختم

این سفر دیگر نمی‌توانیم باهم باشیم. این روز نیز به طرف شام شدن رفت و این سو و آن سو گردش نموده دوباره به خانه برگشتیم. آن چه برای شب آماده ساختیم نوش جان نموده استراحت کردیم. فردای آن روز، وقتی یولیا سر از بستر بلند کرد و به من گفت: هم‌سفر صبح بخیر، خدا کند شب خواب راحت کرده باشی، من هم گفتم صبح بخیر هم‌سفر، شب خوبی بود. بعداً صبحانه را هر دو به معیت هم تیار نمودیم. تخم مرغ با بادنجان رومی پختیم و با هم خوردیم؛ در جریان نوشیدن چای، یولیا باز هم از آن کارگر فابریکه به خوبی یاد کرد و از او تمجید نمود. من تصور کردم که یولیا خلاف عقیده‌ی من کارهای می‌کند که برای من خوش‌آیند نیست. من باید تکلیف او را روشن نمایم، برایش گفتم: شما خوب می‌دانید که من از آن مرد بی‌عقیده خوشم نمی‌آید باز هم شما او را تمجید و تحسین می‌نمایید، این عمل تان در ضدیت به عقیده‌ی من واقع می‌شود. لطفاً یک راه را انتخاب کن. آن چه من می‌گویم و در قدم پدرانم پا می‌گذارم بر حقم؛ ولی تو می‌خواهی از اندازه‌ات عدول نمایی. من افتخارات اسلام و عقاید دینی که از پدر به ارث برده‌ام همه‌دار و ندار مرا فدایش می‌کنم، من نمی‌خواهم چرندیات تو را گوش کنم. این جمله یولیا را خوش نیامده به من گفت: هم‌سفر با من در ستیز و ضدیت قرار نگیر، من هیچ‌گاه به خود حق نمی‌دهم در عقاید کسی تشبث نمایم؛ ولی این را هم نمی‌توانم که از موجودیت آفتاب در روز و موجودیت مهتاب در شب انکار نمایم. آن چه من می‌گویم همه را به اثبات می‌رسانم. من برایش گفتم آن چه من می‌گویم ۱۴۰۰ سال قبل همه را رسول گرامی اسلامی مقدس ثابت ساخته است و تا فعلاً دین من یک و نیم میلیارد پیرو دارد. او گفت: بلی دقیق است که پیامبر بزرگ شما واجب الاحترام است؛ ولی من هم برای تان ثابت می‌سازم که زمین در گردش است نه آسمان‌ها و ستاره‌های دیگر. در هر صورت این بار یولیا با درک بلندی که داشت خموش

شد و برای من گفت: درست است همسفر، من با تو عقد بسته‌ام که تا اخیر این سفر و یا هم شاید سفر زنده‌گی با تو باشم تا آن وقت با هم آمیزش کرده و احترام متقابل را حفظ می‌نماییم. باهم خندیدیم و از یولیا خواستم با چه کسانی که می‌خواهند صحبت داشته باشد؛ برای من نیز یادداشت دهد تا من در صدد آن شوم تا هر چه زودتر بتوانیم افراد مورد نظر را پیدا نماییم. یولیا یک ورق کاغذ را از کتاب‌چه‌ی یادداشتش کشیده به من داد که چنین نوشته شده بود:

پیروان مکتب انسانیت

صحبت با چهره‌های مشهور

لت خوردن یولیا و همسفرش توسط علمای دین

اهل هندوییزم

سفر به مکه برای بار چهارم

رسیدن به اصل خود.

در مورد انسان‌های که پیروان مکتب انسانیت بودند، باید روزها در تلاش می‌بودیم تا از هر ۸۰۰ نفر یک نفر را سراغ و آدرس می‌گرفتیم؛ آن‌جا بود که من با خود فکر کردم چه دشوارتر از همه است شامل مکتب انسانیت شدن و چه دشوارتر از همه انسان بودن و آدم ماندن است. هی میدان و طی میدان، مردی از تبار و پیروان راه عدالت و شرافت را پیدا نمودیم که در میان صدها نفر، او شامل مکتب انسانیت بود. یولیا خودش را به وی معرفی کرد و گفت: من یولیا هستم و این مرد با بالاپوش سیاه و مکدر، همسفر من است. شما که از پیروان مکتب انسانیت هستید، لطف نمایید در نخست خود را معرفی نمایید؛ سپس اگر

در مورد آدرس خدا چیزی می‌دانید، برای ما بگویید. مرد لب‌خندِ معنادار زد و گفت: من جمیل هستم، فرزند آدم و فعلاً در یکی از دانش‌گاه‌ها استاد روان‌شناسی هستم. در ارتباط به پرسش تان بعداً چیزی خواهم گفت؛ ولی ابتدا به چند سخن در مورد مکتبِ انسانیت خدمت تان تقدیم می‌دارم. یولیا برایش گفت: سر تا به پا گوش هستم و من به رسم ادب خود را آماده ساختم تا سخنان آقای جمیل را بشنوم. او گفت: «گفتیم که جهان دو مرتبه تا حدود زیادی به سوی مکتب انسانیت بازگشته است؛ یعنی فلسفه‌هایی به نام فلسفه‌های انسانیت در جهان پیدا شده است و شاید از همه‌ی این‌ها عجیب‌تر دین انسانیتی است که «اگوست کنت» در اواسط قرن نوزدهم تأسیس شد و اختراع و ابتکارهای زیادی انجام داد. این مرد از یک طرف به بن بست عجیبی میان عقل و فکرش و از طرف دیگر درگیر دل و وجدانش واقع شده بود. روی همین جهت چیزی را اختراع کرد به نام «دین انسانیت» و گفت: دین برای بشر ضرورت دارد و تمام. یولیا گفت: واه! خیلی عالی؛ لطف کنید پیش بروید. او افزود: انسانیت که همانا خود انسان، یگانه موجود کاوش‌گر و محقق، همیش از بزرگ‌ترین تحقیق بشر، خودِ بشر و یا خود انسان است که در مورد کاینات، کهکشان‌ها و خود انسان تحقیق می‌نمایند، از دید من همه ابنای بشر شامل مکتب انسانیت‌اند؛ ولی پیروان این مکتب، انگشت شمار اند. هر قاتل و دزد و رهزنی که از جاده و چوکات انسانیت خارج شده و به حیوان درنده تبدیل شده است؛ نمی‌توانیم انسان بنامیم چه رسد به این‌که شامل صنف انسانیت گردند. انسان‌های با درک، با درد، اعتدال‌پسند و با احساس را می‌توان گفت که این‌ها شامل مکتب انسانیت‌اند. آن‌هایی که شبان‌گاهان از سیری و گرسنه‌گی هم‌سایه‌ها شان قبل از رفتن بخواب مطلع‌اند، آن‌ها را می‌توان اول نمره‌های صنف انسانیت خواند و ما بقی را نمی‌توان از جدول انسان خارج ساخت؛ ولی دقیقاً نمی‌توان آن‌ها را

ملبس به لباس انسانیت دانست. انسان از جهات مختلف یکی از مهم‌ترین محورهای بحث همه‌ی مکتب‌ها و جهان‌بینی‌ها است. در این میان تبیین سعادت و کمال انسان در راه رسیدن به آن، از حساسیت و اهمیت بیش‌تری برخوردار است یکی از اصول و مبانی هر جهان‌بینی و یکی از محورهای اساسی معرفت و اندیشه بشری، «انسان» و مباحث مربوط به او است که همواره توجه و اهتمام اندیشه‌وران و متفکران را به خود جلب کرده است و در بخش‌ها و به شیوه‌های گوناگون، شناخت انسان و خصوصیات و توان‌مندی‌های او را مطرح کرده‌اند در حالی که مکاتب جدید به رغم اختلافاتی که دارند، انسان محوری [به جای خدا محوری] و اومانیزم را محور و اساس همه‌چیز و تنها راه تأمین سعادت و کمال بشر و رهایی از ظلمت و محدودیت و حقارت معرفی می‌کنند، در آموزه‌های ادیان الهی و به ویژه اسلام، انسان، جز با خدا محوری و پیوند با مبدأ آفرینش به حیات حقیقی و انسانی و جای‌گاه برجسته و ممتاز خویش دست نمی‌یابد. وقتی انسان‌ها در شناخت خودِ شان تحقیق نمایند، بعداً خود را خواهند یافت. از نظر من، ابتدا شناخت خودی مهم‌تر از شناخت خداست، هرگاه خود را شناختیم بعداً شناخت خدا خیلی آسان‌تر می‌شود ولی در صورت نشناختن خودی، شناخت خدا کار دشواری‌ست. مثلاً طفل گرسنه‌ی پرسید خدا کجاست؟ او حتماً طرف نان دستش را دراز می‌کند. انسان‌های گرسنه، نان را خدا می‌خوانند و برعکس انسان‌های سرمایه‌دار، ثروت و سرمایه‌ی شان را خدا می‌خوانند؛ زیرا همه چیز خود را از پول می‌خواهند. مثلاً عزت، خانه‌ی لُکس و همه چیزهای مادی را مدیون ثروت شان استند نه از خداوند. اگر به انسان‌های گرسنه را فیزیکی کمک نمایند آن‌ها از خدا متشکر می‌شوند نه از افراد در حالی که نمی‌دانند خدا کیست؟ چیست؟ کجاست؟

بخاطر این که من به پاسخ پرسش شما پرداخته باشم مختصراً خدمت تان عرض کنم که خدا از نظر من در انسانیت نهفته است؛ هرگاه نیازمندی را کمک می‌نمایید، آن کمک کردن خودش خوی خدایی‌ست، تو در همان لحظه خدای خودت هستی و نیز در هر جایی که انسان و انسانیت باشد، دقیقاً خدا آن‌جا وجود دارد؛ ولی این که خدا را به چشم مشاهده نماییم، از ظرفیت ما یا بشر بالا است. خلاصه این که خدای هر کس با خود اوست نه دورتر از او و یا واضح‌تر بگوییم: طبق آیت کریمه، خداوند خودش می‌فرماید «ان ظن العبدی» من به گمان بنده‌ی خود هستم اگر تصور می‌کنی با تو ام، همان لحظه صد فیصد با تو هستم و اگر تصور می‌کنی من در مکه هستم، صد فیصد در مکه هستم. در کل، انسانیت بهترین مکتب است ولی متأسفانه پیروان زیادی ندارد؛ اما در کل، نسبت به هر قشر دیگر جامعه، زیادتر و زودتر خدا را می‌شناسند و خدا را همیشه حاضر و ناظر می‌دانند. پیروان مکتب انسانیت از چهار طرف و هم‌سایه‌های شان اطلاع دارند که کی‌ها مستحق دست‌گیری و کی‌ها نان دارند؛ این احساس اصلاً خودش یک‌جا بودن با خدا است. مشمول مکتب انسانیت، هیچ‌گاهی هم خود را از خدا دورتر حس نمی‌کنند... یولیا از مرد اظهار سپاس نمود و با هم وداع نمودیم. وقتی یولیا و من باهم حرکت کردیم، یولیا زیاد خرسند به نظر می‌رسید، من هم از او پرسیدم که یولیا چه یافتی از این شاگرد مکتب انسانیت؟ یولیا که لبانش از خنده پیش نمی‌آمد گفت: زیاد خوش هستم که آدرس خدا را یافته‌م و آرزوی اصلی من همین است که انسان‌ها باید احساس داشته باشند و از درد هم‌نوع‌شان باخبر باشند. این همه علایم خداشناسی است و اگر کسی در پنج وقت نماز و عبادتِ خدا مصروف باشد ولی دل رحم و ترحم نداشته باشد، او گاهی هم به خدا نرسیده است و نه هم آدرس خدا را پیدا کرده است. یولیا در نظر دارد این‌بار با مردمان مشهور و صاحب نفوذ در تماس باشد

و از آن‌ها نیز آدرس خدا را پرسان نماید. هر دو باهم توافق نمودیم، تصمیم شد که با یکی از قوماندان‌های جهادی در این راستا صحبت کنیم؛ مطمئناً این‌ها آدرس خدا را دارند و یا شاید هر کدام این‌ها چندین بار با خدا ملاقات کرده باشند؛ زیرا این‌ها در راه خدا و برای خدا جهاد می‌کنند. انسان‌ها فطرتاً دارای ایمان فطری هستند و آن‌هایی که در راه خدا جهاد می‌کنند، واضح است که در علم خداشناسی نیز موفق‌تر هستند. «وقتی از فطرت انسان سخن گفته می‌شود، مقصود این است که در سرشت و خمیرمایه‌ی وجود انسان از سوی آفریدگار متعال، نوعی تمایل، استعداد و کشش به انجام کارهای نیک و خیر نهادینه شده است که اگر انسان به حال خود واگذار شود، به انجام آن اعمال گرایش خواهد داشت، مگر این که قوه و استعداد پیشین با عوامل بیرونی پوشانده شود. یکی از مسایل مهم دین پژوهی نسبت فطرت و خداشناسی است به این معنا که آیا شناخت خداوند در مقام اول و گرایش و پرستش خداوند در مقام دوم در نهاد و سرشت انسان عجین شده است یا نه این افرادی که از آوان جوانی در راه خدا دست و آستین بالا زده در صدد می‌شوند تا خدا را راضی نمایند، دقیق است که شاید در شناخت خدا و آدرس دقیق خدا نیز کامل‌ترین‌ها باشند این حرف‌ها را وقتی با یولیا گفتم چندان باورمند نشد و گفت: «حالا دیده می‌شود که این طایفه تا چه حد توانسته‌اند خدا را پیدا نمایند. گفته شده که افلاطون معتقد بود: روح انسان پیش از عالم مادی بر همه معارف، علم و معرفت داشته؛ اما بعد از تعلق روح به کالبد مادی، آن‌ها را به باد فراموشی سپرده است؛ بدین سبب، علم و معرفت انسان در دنیا در حقیقت از باب یادآوری و تذکر معلومات پیشین است؛ خداشناسی نیز از این مقوله می‌باشد. روح انسان پیش از عالم دنیا بر خداوند شناخت و معرفت داشته است و در این دنیا باید آن معرفت را زنده و اعاده کرد. این دیدگاه میان فیلسوفان بعدی جای‌گاه مهمی را کسب نکرده و

حتی ارسطو شاگرد افلاطون نیز با خلقت پیشین روح پیش از بدن و معلومات آن مخالفت کرده است. دومین معنای فطری‌انگاری خداشناسی، تعریف به استعداد و قوه است به این معنا که آفرینش انسان به گونه‌ای است که استعداد و قوه‌ی شناخت خداوند را در ذات خود دارد ادراکاتی که بالقوه در ذهن همه‌کس موجود است، هر چند بالفعل در ذهن بعضی موجود نیست یا خلاف آن موجود است؛ از قبیل معلوماتی که با علم حضوری برای نفس معلوم هستند؛ ولی هنوز به علم حصولی معلوم نشده‌اند. به عقیده‌ی صدر المتألهین، فطری بودن معرفت به ذات حق از این قبیل است به نظر می‌رسد تحلیل فطرت به صرف استعداد و ادراکات بالقوه، تحلیل ناقصی از فطرت است به این معنا که فطرت افزون بر آن، خود، طبیعت خلقت روح انسانی به گونه‌ای خاص است که خداشناسی با ذات آن آمیخته شده، به تعبیری، فطرت خداشناسی فراتر از استعداد و ادراکات بالقوه است؛ بلکه در حد «لا تبدیل له» قرار دارد. نکته‌ی دیگر این است که برخی محققان یادآور شده‌اند، استعداد، قوه‌ی خداشناسی و ادراکات فقط در برابر خداشناسی نیست؛ بلکه انسان قابلیت الحاد و کفر را نیز دارد؛ پس فطرت، یک مرتبه از صرف قوه و استعداد بالاتر است حالا دیده شود که این افرادی که در رتبه‌های خیلی بالای از قدرت رسیده و در احرم‌های قدرت تکیه زده‌اند تا چه حد ایمان فطری شان را رشد داده‌اند». تصادف نیک این بود که از دوستانم با یکی از رهبران جهادی و شیخ الحدیث ارتباط نزدیک داشت، از او کمک خواستم تا یولیا را در این عرصه کمک نموده زمینه‌ی ملاقات ما را با این رهبر معظم و والای شان مساعد فرمایند. دوستم دو روز بعد زمینه‌ی صحبت و دیدار را با جناب رهبر معظم و والای شان (شیخ الحدیث) مساعد ساخت. از نیک‌نیتی، وقتی در منزل شان صد الله و بسم الله گفته رفتیم، من خوب متوجه شدم که یکی از رهبران دیگر جهاد نیز که نام شان «ع ر» بود؛ نیز حضور داشتند. در

ابتدا از ما منحيث ميهمان و يا اين كه يوليا را خارجي و خوش نما و خوش سيما ديده بودند؛ هر دو با ما برخورد نيك نموده، از ما استقبال گرم نمودند به ويژه توجه بيش تر شان به طرف يوليا بود كه بعدها دانسته شد تصور برده بودند كه شايد از يوليا زمينه ي گرفتن فند را مساعد سازند. به هر حال... چاي نوشيديم و يوليا بعد از معرفي خودش و من منحيث هم سفرش، پرسش را چنين مطرح نمود: جنابان! رهبران معظم جهاد في سبيل الله! شما كه در طول ساليان متمادي جهاد نموده ايد و آن هم محض رضامندي خدا و رسولش، پس دقيقاً آدرس خدا را مي دانيد؟ من از هفت سال است در جست و جوي خدا و آدرسش هستم آيا مرا كمك مي كنيد؟ ابتدا شيخ الحديث گلوپش را صاف نموده چنين دُر فشاني نمود: اول خو بسيار خوش آوريد در كلبه ي غريبانه ي ما و بعداً زيادتر خوش آمدي در دنياي اسلام. او برداشت نموده بود كه يوليا با داشتن چهره ي سفيد و چشمان آبي، صد در صد از كشورهاي كفري و كافر بالله است... به هر حال. او چنين ادامه داد: «ان الله قريب من حبل الوريد» ترجمه: خدا قريب تر از شاهرگ گردن است. يعني اين كه خدا هميشه با من است، همه ي موفقيت هاي من را مديون لطف خدا مي دانم، خدا است كه ما را تا اوج قدرت و شهرت رسانيده و اين همه نعمات مادي و معنوي را به ما داده است. يوليا پرسش دومش را چنين مطرح كرد: يعني منظور شما اين است كه خدای شما هميشه با شماست و شما با او صحبت و راز و نياز مي كنيد ولي من چگونه مي توانم خدا را پيدا نمايم؟ يعني من ابتدا در شما داخل شده و ذريعه ي شما به خدا برسم و پرسش هاي من را از او بپرسم؟ وضعيت بيروني شيخ الحديث دگرگون شد و گفت: كوشش كن قبل از اين كه خدا را پيدا كني در چاه نيفتي. يوليا پرسيد: چگونه حضرت رهبر معظم؟ رهبر فرمود: خيلي ها بنام خدا پرست استند؛ اما موهوم پرستاني بيش نيستند. شما هم كوشش نماييد راهي را پيدا نماييد كه انتهايش به خدا برسد.

یولیا گفت: شما مطمئناً به این عقیده هستید که در همه موفقیت‌های تان دست خدا با شما بوده است؟ رهبر معظم کمی عصبانی شد و فرمود: دقیقاً که این‌همه از اثر لطف خداست. یکی از صفات خدا «قدرت» است؛ این صفت را خداوند به من و دوست حاضرم داده است. یولیا گفت: اکثراً مردم گرسنه و عوام در این فکر استند که شما همه دزدانی بیش نبوده‌اید، این‌همه سرمایه را خودتان و حضرت «ع ر» چور و چپاول نموده‌اید؛ آیا این‌همه توده‌های میلیونی راست می‌گویند و یا شما؟ من گیج شدم. اگر در همه دزدی‌های شما دست خدا بوده است، پس این چگونه خدا است؟ این‌بار «رهبر ع ر» رشته سخن را گرفته گفت: شما کی هستید و اصلاً چه می‌خواهید؟ در نظر من شما بدترین انسان و ملحدترین شهر هستید، چگونه توانستید در این‌جا راه پیدا کنید؟

یولیا بیچاره شده بود؛ این‌بار من پاسخ رهبر معظم را احترامانه دادم و گفتم: نه‌نه، شما اشتباه فکر نکنید، یولیا از هفت سال است در صدد این است تا آدرس خدا را پیدا نماید و در جست‌وجوی خدا است. من هم با معیت شان شما را به عنوان رهبران معظم جهاد و یکی هم شیخ الحدیث یافتم، خواستیم از نزد شما این آدرس را بگیریم. رهبر «ع ر» از جایش بلند شد، سیلی محکمی به روی من حواله کرد و به انگشت مقدسش دکمه‌ای که بالای میز کارش بود، فشار داد. یک‌نفر داخل شد، شیخ الحدیث به او امر کرد و گفت: این دو ملحد را در اتاق‌های جداگانه حبس کنید تا ثابت شود که این‌ها جاسوسان کدام کشور هستند. مرد حاضر شد و به رسم عسکری سلامی زده گفت: اطاعت میشه قربان. من و یولیا هر قدر عذر و معذرت، زاری و گریان کردیم دیگر سودی نداشت. ما را از هم جدا ساختند، مرا در یک اتاق و یولیا را در اتاق دیگری محبوس ساختند. همه‌ی روز در انتظار و با شکم گرسنه گذشت، در انتظار آزادی از زندان شخصی حضرت شیخ الحدیث بودیم؛ با این‌همه خواب و خیال، روز به

کندی می‌گذشت. من از یولیا اطلاعی نداشتم و او هم از من. با این‌همه، آدرسی که برای ما داده بودند جز غصه و پشیمانی نبود. شب فرا رسید، حدوداً ساعت ۲۲ شب بود که ما هر دو را حضرت شیخ و هم پیمان‌ش حضرت «ع ر» احضار نمودند. هر دو در حضور حضرت شیخ ده دقیقه ایستاد ماندیم. پرسش و پاسخ شروع شد که کی هستید؟ از کجا آمده‌اید و چرا آمده‌اید؟. بعد از ده دقیقه، شیخ الحدیث ما را اجازه‌ی نشستن داد، هر دو به حالت بسیار بد، گرسنه، تشنه، خسته نشستیم. یولیا باز هم بدون اجازه، از حضرت شیخ پرسید: جناب عالی خیر است که ما را تهدید به مرگ کردید و تا حال محبوس و گرسنه نگاه داشته‌اید، حالا اگر می‌دانید آدرس خدا را به ما لطف نمایید!

حضرت شیخ تبسم نموده گفت: این که شما را مجازات نمودم شمه‌ای از قهر خدا بود. دیدید که در وجود من و حضرت رهبر (دوستم) خدا است؟ یولیا گفت: بلی دانستم که خدای قهر، خدای چور، خدای ناعادل و خدای بی‌رحم در وجود شماست؛ پس خدای عادل و قادر مطلق و توانا کجاست؟ این بار هر دو رهبر معظم چوب خواستند و دو نفر خیلی قوی قوی مرا به روی دل خواباندند تا سرحد مرگ چوب زدند. هر باری که چوب در جان من اصابت می‌کرد یولیا واخ و وای صدا می‌کرد؛ این دیگر آتشی بود که در جان رهبران معظم جهادی شعله‌ور شده گفتند: نی که شما لیلی و مجنون هستید؟ یولیا گفت نه این هم سفر من است. این بار «ع، ر» از جایش بلند شد، مرا زیر کتک‌های بی‌رحمانه‌اش قرار داد و پرسید: بگو کی هستی؟ جاسوس کدام کشور هستی؟ با این خانم جوان که خودت هفتاد ساله و این هم شاید جوان ۲۴ ساله چه کار داری؟ و به شدت لت و کوبش می‌افزود. دیگر قدرت حوصله‌ام را از دست داده گریان کردم. یولیا نیز بدبختانه با من یک‌جا می‌گریست؛ بعد از لت جانانه مرا در زمین گذاشتند و نوبت سوال و جواب یولیا شروع شد. از او پرسیدند

از کجاستی؟ جاسوس کجاستی؟ از ما چه می‌خواهی؟ مثل نکیر و منکر از کجا به خانه‌ی من سبز کردید؟ یولیا برایش گفت من با شما شناخت ندارم دقیق و حقیقتاً من در جست‌وجوی خدا هستم و این مرد هفتاد ساله هم‌سفر من است. شما را کسی بنام عالم مترقی و دانش‌مندِ دورِ جهاد و عالم برجسته‌ی قرن حاضر معرفی کردند؛ به همین دلیل ما را خودتان اجازه دادید و ما هم آمدیم؛ تا اگر شود هدف مان را که همانا آدرس خداست از شما جویا شویم؛ ولی بدا به حال ما که به آدرس غلط آمدیم، زیرا صفات غضب و قهر خدا را ما در کشورهای کفری نیز مشاهده نموده‌ایم. اکثراً بمب‌هایی را که می‌سازند طبعاً بخاطر نابودی و کشتن انسان است. ما را گمان برین بود که سرداران جهاد افغانستان شاید از نزدیکان خدا باشند؛ ولی نخیر اشتباه بزرگی بود که ما مرتکب شدیم، در آینده چنین اشتباه را تکرار نمی‌کنیم. هردو رهبر معظم باهم می‌خندیدند «ع ر» به شیخ گفت: شیخنا چه نظر دارید در مورد سرنوشت بعدی این دو ملحد؟ شیخ گفت: نمی‌دانم نظر خودت چیست؟ «ع ر» گفت: جناب‌عالی به نظر من بهتر است این هر دو را از هم جدا سازیم به این‌گونه شاید دیگر نتوانند به تنهایی راه الحاد و کفر را تعقیب نمایند. یولیا باز هم سوال کرده گفت: در جست‌وجوی خدا بودن از دید مکتب شما کفر والحاد است؟ در این وقت «ع ر» گفت: شیخنا اگر دستور فرمایید این جوان را محبوس سازیم و این بودا و پیره مرد نان خور اضافی را رخصت نماییم نظر جناب‌عالی در این مورد چیست؟ شیخ فرمود بلی دقیق فرمودید. مرا با لگدزده از خانه و کاشانه‌ی شان به دور راندند ولی متأسفانه هم‌سفرم (یولیای عزیز) را محبوس ساختند. من که بدون یولیا نی‌خالی بودم، هیچ‌چیزی نمی‌توانستم و هیچ‌چیزی نمی‌دانستم. منم هی میدان و طی میدان با چشم پر از اشک از یولیای عزیزم جدا شده به طرف بیابان‌ها سر کشیدم. دیوانه‌وار این طرف و آن طرف سرگردان می‌گشتم، در

زیرسایه‌ی هر بته و خارهای مگیلان پناه می‌بردم. دو شب گذشت، زیاد درد داشتیم، زیاد لت خورده بودم؛ دوباره خود را در اتاق کرابی مان دیدم، خوابم برد، وقتی بیدار شدم خوش‌بختانه یولیا را در کنار خود دیدم. او را نیز رها کرده بودند؛ ولی متأسفانه سر و صورتش در خون غرق بود؛ او را نیز زیاد لت و کوب کرده بودند، او دیگر نمی‌خواست حرف بزند، من هم برایش گفتم: نمی‌دانم تو کی هستی؟ از کجا بلای جان من پیدا شدی؟ حرامی بیش نیستی؛ نمی‌خواهم دیگر یک قدم با تو باشم. یولیا از من نیز آزرده بود که چرا او را با چنین اشخاص مواجه ساخته‌ام ولی از یک نگاه خوش حال بود و می‌گفت: خیر است که لت خوردیم ولی دست آوردی دارم. گفتم: کجاست؟ چه دست آوردی داریم؟ او آهسته‌آهسته با من آشتی کرد و گفت: قهاریتِ خدا را در وجود رهبران معظم جهادی یافتیم، این آدرس خوبی بود که بعد از لت خوردن زیاد، به دست آوردیم. یولیا را بغل کرده، رویش را به رسم ادب و کوچک‌نوازی بوسیدم، از او معذرت خواستم؛ اما بارِ دیگر در صدد خوردن هدف مان کمر بستیم. آن شب را با هم غذا خوردیم و فردای آن روز در جای دیگر، در پی یاری دیگری شدیم، تصمیم مان بر آن شد که باید در درمسال یا معبد هندوییزم برویم؛ وقتی نزدیک معبد شدیم - چون با آداب و رسوم و فرهنگ هند بیگانه بودیم و قصد بازدید از یک معبد هندی را داشتیم - کسی برای ما گفت: باید خیلی مراقب باشید تا کاری خلاف آیین هندو و توهین‌آمیز انجام ندهید. برای بازدید از یک معبد هندی، لازم نیست درباره‌ی دین‌های هند تحقیق کنید و حتماً به یکی از این دین‌ها اعتقاد داشته باشید. معابد هندی معمولاً به روی همه افراد با هر دین و آیین، گشوده هست. ممکن است بخواهید در تاریخ خاصی که مراسم خاصی در حال انجام است از معبد دیدن کنید و یا هر روز دیگری در آن مکان‌ها گشت و گذار کنید. البته تورهایی هم هستند که تور معبدند و شما را با یک راهنما به

داخل معبد می‌فرستند تا همه‌چیز را برای تان توضیح دهد. به خواست خودتان است که تنها و یا با تور می‌روید. این را به یاد داشته باشید که بازدید از معبد برای شما جنبه‌ی ماجراجویی و تفریح دارد؛ اما برای خود هندوها مکانی مقدس است. پس باید در معبد با احترام رفتار کنید و آرام باشید. قوانین معبد را رعایت نمایید، هرگاه وارد معبد می‌شوید نکات ذیل را جدأ در نظر داشته باشید.

- قبل از رفتن به معبد دوش بگیرید.
- لباس منظم و پاک بپوشید.
- هدایا بخرید و با خود به معبد ببرید.
- کفش‌های تان را در هنگام ورود به بیرون از در ورودی کشید.
- با احترام خاص از مجسمه‌ها دیدن نمایید.
- اوامر مسوول معبد را رعایت نمایید.
- از قوانین معبد پیروی نمایید.
- صدقه دهید.
- گداها را کمک نمایید.

هرگاه می‌خواهید به معبد اهلِ هنود بروید نکات فوق را رعایت نمایید، بعدأ وارد معبد شوید. ما همه این معلومات را در بیرون از معبد، از رهنما شنیده دوباره به خانه برگشتیم؛ دوش گرفتیم و لباس‌های خوب‌تر به تن کردیم، بعدأ دو باره برگشتیم و وارد معبد شدیم. آن‌گاه دیگر به استقبال گرم مردم و پیروان مکتب هندوویزم قرار گرفتیم؛ ولی تا جایی که هدف مان در جست‌جوی خدا بود، ما باید در داخل «ماندیر» یعنی همان بت‌کده، با عالم معبد صحبت می‌نمودیم. انتظار بودیم تا مراسم شان به پایان برسد، مراسم ختم شد و من از یکی از

حاضرین پرسیدم: در این جا ما می‌خواهیم با کلان و یا عالم شما صحبت نماییم. او با انگشتش مردی را نشان داد و گفت: آن مرد کلان این مندر و راهب است. آن مرد پر از پشم و موی بود. من و یولیا آهسته‌آهسته خود را به آن مرد پوشیده از ریش و موی و پشم رسانیدیم. بعد از سلام و کلام، یولیا آهسته از او پرسید: راهب بزرگ! اجازه است از شما سوالی بپرسم؟ -راهب که تنها چشم‌هایش دیده می‌شد، وقتی تکلم می‌کرد دهنش از لای پشم به مشکل دیده می‌شد - چنین دُر فشانی کرد: بفرمایید. یولیا از او پرسید: هفت سال است در جست‌وجوی خدا هستیم، آیا شما آدرس مشخصی از خدا دارید؟ و اگر دارید ما را یاری می‌کنید تا به وی برسیم و با او صحبت داشته باشیم؟ راهب اعظم خیزی زد! به این معنا که مست حق بود و سوال یولیا او را مست‌تر ساخت... او گفت: از هر پنج نفر مردمان جهان، یک نفر معتقد به تعالیم بوداست. بودا در قرن ششم قبل از میلاد می‌زیست، در حقیقت «بودا» یک لقب است به معنی «فرد منورالفکر» یا به عبارتی «فردی که درک بالایی دارد». اسم واقعی بودا، سیدارتا از خاندان گواتاماست، اصلاً بودا چنین عمل کرد که امروز اهل بودیزم انجام می‌دهند و باور دارند که سنگ‌ها و یا مجسمه‌های خود ساخته‌ی شان خدا اند. این هیچ‌گاه از کردار و گفتار بودا نبود، او در صدد شد تا خدای واقعی را پیدا نماید، او چون شما سعی و تلاش کرد سال‌های سال در جنگل پناه ببرد تا حدی که در اخیر توانست با کشیدن ریاضت زیاد و کشتن نفس، هم‌واره خود را در موقعیت بلندی ببیند؛ لهذا او به پیروانش در سراسر گیتی اعلام داشت که فقط با ریاضت می‌توانید خدا را صحبت نمایید، می‌توانید در تفکر و خموش بودن و همیشه شنیدن، خدا را در هر جا و هر مکان جست‌وجو نمایید. بودا می‌گفت: من در اوج جوانی به سه واقعیت مهم زنده‌گی فکر می‌کردم. من آن طور که دوست داشتم از چشم‌هایم برای دیدن همه‌چیز از گوش‌هایم برای

شنیدن چیزهایی که دوست دارم، از حس ذایقه برای چشیدن انواع و اقسام مزه‌ها، از بدنم برای هرچه قابل لمس بود، لذت می‌بردم. او هیچ‌گاه چنین نگفته است که پیروانش باید از مجسمه‌یی کمک طلب نمایند. آن راهب اعظم به یولیا اضافه کرد و گفت: برای شما نیز پیش‌نهاد می‌کنم در وجود خود تان همه‌چیز را جست‌وجو نمایید، گاهی هم در پی مجسمه‌های سنگی و چوبی نروید، این‌ها شما را کمک نمی‌توانند، چیزی که شما را کمک می‌تواند تنها و تنها ریاضت کشیدن و عبادت کردن خدا است؛ آن‌گاه شاید شما آدرس خدا را پیدا نمایید، این‌که ما چرا این مجسمه‌ها را که خود ساخته‌ایم و پرستش می‌کنیم، کلتور اجداد مان را رعایت می‌نماییم ورنه این‌همه کار دست خود ماست و هیچ‌گاه قابل پرستش نیستند. فعلاً من در عبادت هستم، شما را به خدا می‌سپارم. یولیا نیز گفت: خدا حافظ. هر دو از معبد خارج شدیم و بدون هیچ دست‌آوردی به راه خود ادامه دادیم. من و یولیا در صدد شدیم تا یکی یا چند نفر پیروان اولین دین ابراهیمی یعنی یهودیت را پیدا و از آن‌ها در مورد هدف خود، بپرسیم. هی میدان و طی میدان هر دو رفتیم در یکی از معابد یهودیان؛ از یک راهب دین یهود پرسیدیم: از دید شما دین یهود چگونه دین است؟ او گفت: یهودیت فلسفه و سبک زنده‌گی قوم یهود است و این دین اولین و درست‌ترین دین ابراهیمی است. پیروان دین یهودیت طبق هدایت یهوه خدای یهودیان به همه دستورات یهوه پابندمی‌باشند، یهودیت شامل مجموعه‌ی گسترده‌ای از دیدگاه‌های مذهبی، تشریفات، شاخه‌ها، و متون مذهبی می‌باشد. امروز اکثر یهودیان پیرو سه شاخه ارتدوکس، لیبرال، محافظه‌کار و اقلیتی هم پیرو بازسازی‌خواهی، قرائیم و یهودیت اومانیستی هستند؛ از لحاظ دیدگاه‌های مذهبی این شاخه‌ها بسیار متفاوتند. در حالی که یهودیان ارتدوکس باور به وحی تورات از طرف یهوه، پیروی سخت از قوانین مذهبی، و ظهور معتقد بر مسیح‌های موعود دارند. یهودیان

لیبرال دارای باور به زنده‌گی مدرن، استقلال شخصی، آزاداندیشی هستند. به باور یهودیان مذهبی، یهودیت، پیمان است، هدایت یهوه و همه یهودیان پیرو این دین به سبک‌های مختلف هستند. یهودیت کانون بیش‌تر متون و سنت‌ها است و تاریخ، اصول و اخلاق آن بر ادیان ابراهیمی پس از خود از جمله مسیحیت تأثیر به‌سزایی بر قوانین یهودیت گذاشته است؛ چه نوکیشان (افراد)ی که به واسطه‌ی ازدواج در تعداد بسیار محدود در هر نسل وارد جامعه‌ی یهودی شده‌اند) و چه افرادی که از مادر و پدر یهودی متولد شده‌اند، یهودی خطاب می‌شوند. گرچه یهودیت یک دین است، ولی یهودیان یک گروه قومی-مذهبی به حساب می‌آیند. مسأله‌ی نژادی و تست‌های DNA فراوان این مسأله را تأیید می‌کند. دین یهودیت دارای تاریخ پیوسته‌ی چهار هزار ساله است. یهود واژه‌ای عبری است، به معنای ستوده؛ هم‌چنین صفتی اکتسابی است که به ساکنان یهودیه، قسمتی از سرزمین اسرائیل که «سبط» یهودا بر آن زنده‌گی می‌کردند، داده می‌شود؛ ولی هم‌چنین برخی معتقدند در گذشته، بنی‌اسرائیل همه را نیز به این نام خوانده‌اند. در ایران از عنوان «کلیمی» «یعنی پیرو موسی کلیم‌الله» (لقب اسلامی موسی) نیز برای نامیدن یهودیان استفاده می‌شود. به باور یهودیان مذهبی، اصل یهودیت از وعده‌ی خدا ابراهیم، اسحاق، و یعقوب شروع می‌شود و رسماً با تحویل قوانین تورات به موسی و ورود بنی‌اسرائیل به سرزمین موعود، کامل می‌شود. پیروان یهودیت در بسیاری از کشورهای جهان ساکن هستند. به هر صورت؛ هدف اساسی من و یولیا آدرس گرفتن خدا از پیروان دین یهودیت (اولین دین ابراهیمی) بود که یکی از روحانیون این دین بنام خاخام، را پیدا کردیم. این روحانی کلاه سفید تاری به سر و ریش درشتی داشت؛ برای ما چنین دُرُفشانی کرد: در ابتدا شما را به خاطر این دغدغه‌ی مهم و ارزش‌مند یعنی شناخت خدا تحسین می‌کنیم. در واقع، بشر در طول دوران زنده‌گی خود

به دنبال مبدأ خود می‌گردد. بعد از اثبات مبدأ و باور به وجودی مبدأ، برای وجود خود و وجود جهان پیرامون خود تمام سعی و تلاش خود را مصروف شناخت بیش‌تر این خالق و وجود دهنده می‌کند. خدا کیست؟ این مهم‌ترین پرسشی است که بشر بعد از پاسخ به این پرسش که آیا خدایی هست؟ در ذهنش نقش می‌بندد. تمام تلاش‌های بعدی او در این راستا، شکل می‌گیرد. شاید پاسخ دادن به این پرسش که آیا خدایی هست؟ کار مشکل و طاقت فرسایی نباشد و واقعاً هم نیست. ما اعتقاد داریم و به برهان هم ثابت می‌کنیم که خدا یکی از بدیهی‌ترین موجود می‌باشد و وجودش از وجود روز روشنی که ما در آن به خورشید نگاه می‌کنیم، بدیهی‌تر و روشن‌تر و یقینی‌تر است؛ اما از اثبات وجود خدا و باور به وجود خدا که بگذریم، شناخت ذات خدا و معرفت به حقیقت مقدس او، که او چیست و حقیقت ذاتش چیست؟ منطقه‌ی ممنوعه است که انسان و هر موجود دیگری، چه بزرگ‌تر از انسان و چه کوچک‌تر از او از ورود به این منطقه بازداشته شده‌اند و راهی به آن ندارند؛ نه این‌که در واقع انسان‌های عادی جواز ورود به این منطقه را نداشته باشند بلکه حتی اولیای بزرگ الهی و انبیا و ائمه نیز نمی‌توانند در این سرزمین حیرت قدم گذارند و به آن حتی سرک بکشند. ممنوعیت ورود انسان به این منطقه یک ممنوعیت تکوینی است. به این معنا که ذات الهی نامتناهی است و نمی‌توان برای آن حدی قایل شد در حالی که انسان (حتی کامل‌ترین انسان‌ها یعنی حضرت محمد) محدود است. این‌جا بود که یولیا تا حدی مایوس شد؛ ولی از جست‌وجو دست نکشید. او بار دیگر از خاخام یعنی روحانی یهود پرسید: پس حرف شما به این معناست که نباید در جست‌وجوی خدا بود؟ آن مرد گفت: شناخت‌ناپذیری ذات الهی هرگز به معنای آن نیست که آدمی از هرگونه معرفتی، نسبت به خدا محروم باشد، بلکه گونه‌ی دیگری از خداشناسی در دسترس آدمیان قرار دارد

که از ره‌گذر شناخت، اوصاف و افعال الهی فراهم می‌آید. بنابراین، چنین نیست که خواست انسان برای آشنایی با پروردگار خویش، طلب روزی ننهاده باشد و چیزی را که ممکن نیست، درخواست کرده باشد؛ بلکه خداشناسی، به معنای یاد شده، امری میسور و مطلوب است. پیامبران الهی نیز در همین راه گام‌زدند و کوشیده‌اند انسان را با اوصاف خداوند، آشنا کنند. رهنمایان طریق خداشناسی را به او بنمایانند، خطاهای او را گوش‌زد کنند. قرآن کریم در آیات فراوانی به بیان اوصاف خداوند پرداخته است، چنان که اکثر آیات قرآن به صفات خداوند ختم می‌شوند. برخی آیات مثل ۲۳ و ۲۴ سوره‌ی حشر نیز فقط صفات او را بیان می‌کند ولی در مورد ذات او که او را چگونه می‌توانیم پیدا نماییم، آیاتی در تورات، انجیل و قرآن صراحت ندارد؛ اما دقیق این آیات به تکرار آمده است که دیدن خدا در دنیای مادی و آن‌هم به بصیرت و چشم‌هایی که داریم، ناممکن است. خاخام اضافه نمود: خداوند صرف و عین حقیقت وجود است، به خلاف سایر موجوداتی که دارای ماهیتی زاید هستند بر وجود به‌کنه‌ی ذات و صفات او کسی پی نمی‌برد. (۶) بنابراین، تصور کنه و ذات و صفات خالق برای مخلوق غیر ممکن است. پولس کلارنس ابرسولد Paul Clarence Abersold دانش‌مند فیزیک زیستی ایالات متحده می‌نویسد: «در کتب مقدس وقتی که تعریفی از خدا می‌شود، با همان الفاظ است که در مورد انسان به کار می‌رود! البته این در نتیجه‌ی تنگ‌نای لغات است، چه مفهوم خدا یک مفهوم روحی و معنوی است. انسان فکرش در چهار دیوار ماده محصور است. نمی‌تواند راهی به‌کنه ذات الهی بیابد و تعبیری از مفهوم خدا بیان کند. از نظر علم نمی‌توان در باره‌ی خدا تصور مادی کرد، چه خارج از قدرت تعریف و توصیف مادی بشر است». وقتی شما در جست‌وجوی خدا هستید، ما برای تان موفقیت آرزو می‌کنیم؛ ولی باید خاطر نشان ساخت که یگانه راهی که می‌شود انسان در این راستا هدف را خورد نماید

همانا ریاضت، توبه و استغفار از گناهان است تا انسان از همه گناهان پاک شود. آن‌گاه ممکن است شمه‌ی از خداپرستی را در خود احساس نماید نه آدرس او را جز وجود خود انسان. پس شما نیز در وجود خود همه‌چیز را جست‌وجو نمایید. آزاده‌گان باید به چند نکته توجه کنند عشق ورزیدن به خدا، خدا را معشوق خود دانستن، هرگاه خدا را حاضر و ناظر دیدن. یولیا خوش به نظر می‌رسید؛ زیرا علمای دین اسلام بدون استدلال و یا شاید استدلال نداشتن... من و یولیا را لت و کوب کردند؛ ولی بر عکس در این دین همه‌چیز اجازه بود هر نوع سوال پرسیدن مجاز داشت، سخت‌ترین سوالات را کفرگویی نمی‌پنداشتند و هیچ‌کس را لایق مجازات نمی‌دانستند. من و یولیا از آن مرد روحانی سپاس نموده با نوشیدن یک کافی از آن معبد خارج شدیم. با هم فیصله نمودیم که باید این بار از روحانی و یا پاپ عیسوی‌ها آدرس بی‌رسیم. در چندین کلیسا رفتیم و خواستیم با یکی از پاپ‌ها «چرچ» صحبت نماییم؛ متأسفانه یکی دو نفر از پاپ‌های چرچ نسبت نداشتن وقت ما را نپذیرفت؛ لهذا رفتیم در دورترین چرچ تا با یکی از پاپ‌ها در مورد هدف مان تبادل نظر نماییم: ابتدا در یکی از چرچ‌ها، پاپ در مورد تاریخ‌چه‌ی دین عیسویت چنین معلومات داد: به باور پیروان این دین، مسیحیت راهی است یکتاپرستانه و نهایت وعده‌ی خدا به ابراهیم است. پیام‌آور راه عیسی مسیح است و کتاب مقدس اصل این دین، کتاب عهد جدید است. آموزه‌هایی چون سه‌گانه‌باوری (ثلیث)، مرگ مسیح به عنوان کفاره‌ی گناهان، تعمید آب و روح‌القدس از باورهای بنیادین این آیین هستند. مسیحیت با داشتن ۳٫۱ میلیارد پیرو بزرگ‌ترین دین جهان از دید شمار پیروان است. مسیحیت به طور کلی به سه گرایش بزرگ کاتولیک، ارتدکس و پروتستان تقسیم شده است که گرایش‌های کوچک و زیادی نیز از آن‌ها شاخه می‌گیرند. شالوده‌ی مسیحی به قرن یکم میلادی و یهودیت بر می‌گردد که توسط عیسی

ناصری (مسیح) پایه‌گذاری شد. مسیحیت اولیه به سه دوران عیسی و رسالت، پدران نخستین کلیسا و دفاعیات تقسیم می‌شود. این سه دوره بازه‌ی زمانی ۴۰۰ ساله‌ای در بر می‌گیرند که از سال ۳۰ میلادی به عنوان شروع خدمت مسیح آغاز شده و در اواخر سده‌ی ۴ میلادی به پایان می‌رسد. در سده‌ی نخست مسیحی و در اولین دهه‌های پس از مسیح نزاع الهیاتی میان مسیحیان در گرفت. نخستین و مهم‌ترین جدایی در تاریخ مسیحیت، همان جدایی پولس و حواریون و در رأس آنان پطروس است. قرن نخست با پیروزی نسبی جناح پولس پایان گرفت؛ اما کشمکش پایان نیافت و در سده‌های دوم و سوم بیش‌تر به شکل نزاع‌های فرقه‌ای بروز کرد. در میان طرف‌های درگیر، برخی شخص پولس و نظام الهیاتی او را از اصل و بنیان قبول نداشتند. مثل فرقه‌های: ایبونی‌ها و ناصریان که هم‌چنان به رعایت شریعت موسوی پای‌بند بودند؛ مسیحیت یک آیین ابراهیمی و یکتاپرستی است که بر اساس زنده‌گی و آموزه‌های عیسی مسیح استوار است. این دین تا سال ۲۰۲۱ با جمعیت تقریبی ۲/۶ میلیارد نفر، بیش‌ترین پیرو را در سرتاسر جهان دارد. کتاب مقدس اصلی این دین کتاب عهد جدید یا همان کتاب انجیل است. حضرت عیسی مسیح (ع) در نقطه‌ای از جهان متولد شد که به تازه‌گی زیر سلطه‌ی رومیان درآمده بود و فلسطین یکی از آخرین سرزمین‌هایی بود که به دست رومیان تسخیر شد. در آن عصر، یهودیان به شکل نامطلوبی زیر یوغ بیگانه‌گان قرار داشتند و فشار دولت روم غیر قابل تحمل بود. نهضت‌های بی‌فرجامی در گوشه و کنار فلسطین برخاست، ولی بی‌رحمانه شکست خورد، بعداً شاگردان و پیروان او با عزمی استوار به نشر آیین وی پرداختند. این آیین بازمانده‌گان نهضت‌های پیشین را به خود جلب کرد. در جهان چند مجموعه‌ی دینی یافت می‌شود؛ مثلاً ادیان ابراهیمی یک مجموعه و ادیان هند و چین مجموعه‌ی دیگری استند یا تشکیل

می‌دهند. هر دینی که متأخر است، ادعا می‌کند که ظهور آن در ادیان قبلی مجموعه‌ی خودش پیش‌گویی شده است. از این رو، مسیحیان از گذشته‌های دور در تلاش بوده‌اند پیش‌گویی ظهور حضرت عیسی (ع) را در عهد عتیق یعنی کتاب یهودیان پیدا کنند. از آن‌جا که در هیچ‌جای کتاب عهد عتیق نام عیسی بن مریم (ع) نیامده است، مسیحیان برای نیل به این مقصود دست به تأویلاتی زده‌اند تا پیش‌گویی‌های دیگری را که در آن کتاب یافت می‌شود، به آن حضرت ربط دهند. این شیوه در کتاب انجیل متی فراوان است و به همین دلیل، گفته می‌شود که انجیل متی برای ارشاد یهودیان نوشته شده است.

هنگامی که پیروان مسیح (ع) از نعمت حضور این پیامبر الهی در میان خود محروم شدند و حضرتش به سوی آسمان‌ها صعود کرد، رسولان و حواریون آن حضرت به تبلیغ آیین مسیح (ع) پرداختند و رنج‌های زیادی را متحمل شدند؛ ولی پس از مدت کوتاهی «پولس»-که باید وی را معمار مسیحیت کنونی دانس- رهبری مسیحیت را به دست گرفت. وی نخست یهودی بود و مسیحیان را آزار فراوان می‌داد؛ اما پس از چندی مسیحی شد و توانست در میان مردم نفوذ پیدا کند. او به عنوان رسول عیسوی در شهرها گردش می‌کرد و عقیده‌ی مسیحیت را در ضمن دگرگون کردن آن، گسترش می‌داد. در قرون وسطی اندیش‌مندان مسیحی تلاش کردند عقاید انحرافی موجود در مسیحیت کنونی را به گونه‌ای توجیه و چهره‌ی معقولی از آن ترسیم کنند؛ ولی با این همه، پاره‌ای از مفاهیم انجیل قابل توجیه عقلی نبود و با همه تلاشی که فیلسوفان قرون وسطی، مانند «آکویناس»، کردند، نتوانستند همه آن‌چه را که در ظواهر کتاب مقدس بود، به صورت معقول در آورند. آن مرد که پاپ نیز بود تشریحات مزیدی در مورد پیدایش و نشر و پخش دین عیسویت داد. یکی از گفته‌های او چنان بود که گویا

دین عیسویت با دین اسلام چندان تفاوتی ندارد. در این موقع یولیا از پاپ پرسید: وقتی تفاوت بین ادیان ابراهیمی وجود ندارد چرا جنگ‌های مذهبی و دینی باعث قتل و کشتار میلیون‌ها انسان شده است؟ او افزود: مسلمانان در بعضی موارد با دین عیسویت برخلاف‌اند؛ به طور مثال: مسلمانان می‌گویند که مسیحیت حقیقی، مسیحیتی است که عیسی (ع) رهبر و پیامبر آن بود و ما مسلمانان نیز پیامبری عیسی(ع) از جانب خداوند را قبول داریم. البته، علاوه بر این نیز معتقدیم که آنچه عیسی آورد، توسط پیامبر اسلام (ص) تکمیل و عرضه شد، اسلام کامل کننده‌ی ادیان گذشته است. همان‌گونه که می‌دانید، تکمیل دین مسیحی، از سوی پیامبر اسلام(ص) به این معنا نیست که آموزه‌های عیسی خلاف واقع بوده‌اند، بلکه ما معتقدیم او آموزه‌های صحیح و درستی را ترویج کرده است. به عنوان مثال آنچه عیسی در مسأله‌ی توحید بیان داشته، تماماً درست و واقعی بوده‌اند و پیامبر ما آن‌ها را قبول داشته و با آموزه‌هایی چون وحدت درونی و... آن‌ها را تکمیل کرد. بنابراین، خدایی که ما و مسیحیان حقیقی بدان معتقدیم یکی است؛ اما مسیحیان امروزی به جهت بدعت‌هایی که در دین شان روی داده، آموزه‌های نادرستی را معتقد شده‌اند که برای ما مسلمانان قابل قبول نیست. از جمله این دیدگاه، مسأله‌ی تثلیث است که نشان از اعتقاد به خدای سه گانه دارد. بنابراین، خدای مورد اعتقاد ما با اعتقاد آن‌ها یکی نیست و ما در اصلی‌ترین مسأله‌ی اعتقادی یعنی توحید، با آن‌ها مخالفیم. یولیا که هنوز در مورد این که کدام پیامبر دقیق فرموده است معتقد نیست و در شک و تردید است؛ ولی با آن‌هم از پاپ پرسید: از نظر شما آیا عیسی فرزند مریم است و یا فرزند خدا؟ پاپ به دیده‌ی کراهیت دید و گفت: به یقین که عیسی از مریم زاده شده است ولی او از پدر آسمانی نیز است یعنی او فرزند خداست او چنین ادامه داد: عیسی، پیامبر مسیحیان جهان یا پسر خداوند؟

تاریخ تولد، محل تولد و چگونگی تولد او محل مناقشه است، مناقشه‌ی تاریخی میان مسیحیان، مسلمانان و یهودیان. تفاوت این جاست که مریم آبستن از روح خداوند شد: «فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا». ما روح خود را به شکل بشری خوش‌اندام به سوی او فرستادیم. «قَالَتْ إِنَّيَأُعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا»، مریم گفت: من از تو به خدای رحمان پناه می‌برم. آن روح گفت قَالَ إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا» گفت: من فقط فرستاده‌ی پروردگار تو هستم برای این که به تو پسری پاکیزه ببخشم. گفت چگونه مرا می‌تواند پسری باشد با آن که دست بشری به من نرسیده. نه در قرآن روایت این است که مریم از روحی آبستن شد و عیسی هم فرزند او بود و بعد هم که به میان جمع آمد چون این امر خیلی غریب و بعید بود به او گفته شد که اگر کسی از تو سؤال کرد بگو که من روزه گرفته‌ام و امروز با انسانی سخن نخواهم گفت و وقتی که به سمت قومش برگشت، قوم به او گفتند که این چه کاری بود که انجام دادی؟ پاپ به گفته‌ی خودش پابند بود و گفت: عیسیای مسیح، فرزند خدا است ما خدای آسمان را بنام پدر می‌شناسیم؛ پدر همه‌ی مسیحیان. این که دیگر ادیان ابراهیمی در مورد حضرت چه اعتقادی دارند به خودشان تعلق می‌گیرد ولی ما همیشه دعا می‌کنیم که خداوند یعنی پدر همه را هدایت نماید تا همه به فرزند بودن خدا از نام خدا باورمند شوند. مریم مطابق آن چه در قرآن آمده است به عیسی اشاره کرد و گفت: از او بپرسید و خود او هم از این قصه تلخ‌کام و نگران شده است و در میانه‌ی آیات سوره‌ی مریم هست که می‌گوید: ای کاش من مرده بودم پیش از این و یک‌سره فراموش، به سبب این امر نامتعارفی که رخ داده و فکر می‌کرد که کسی او را به راحتی نمی‌پذیرد. این روایتی است که در سنت اسلامی و مشخصاً مبتنی بر متن مقدس مسلمانان، (قرآن) آمده است. پاپ اضافه نمود: در انجیل لوقا در فصل اول به این موضوع

می‌پردازد. پاسخی هم که فرشته می‌دهد و در کتاب مقدس می‌آید نه کمک چندانی برای توضیح ماجرا به مریم است و نه به ما که خواننده‌گان امروز این متن هستیم. می‌گویند که روح‌القدس بر تو خواهد آمد و قدرت حضرت اعلا بر تو سایه خواهد افکند و از این رو آن مولود مقدس و پسر خدا خوانده خواهد شد. از این به بعد دیگر یولیا نمی‌خواست حرف‌های پاپ را بشنود؛ زیرا او باورمند بود که یوسف نجار شوهر مریم بوده است ولی در قرآن نیز آمده است که مریم بعد از تولد عیسی هنوز هم باکره بود که با وجود این همه دلایل. یولیا حرف‌های پاپ را نپذیرفت از او در مورد سوال خودش (در جست‌وجوی خدا) پرسید و گفت: از دید شما خدا را کجا پیدا نمایم؟ پاپ به دیده‌ی کراهیت به طرف یولیا دید و گفت: وقتی ایمانت در مورد این‌که عیسی فرزند خدا است کامل نشود گاهی هم خدا و یا پدر را صحبت نخواهی کرد. یولیا به عنوان آخرین سوال از پاپ پرسید: شما که معتقد و باورمند استید که عیسی فرزند خداست تا حال در طول عمر تان چندبار خدا یا همانا پدر آسمانی تان را ملاقات نموده‌اید؟ پاپ خیره‌تر شد، به یولیا گفت: من بارها خدا و یا پدر آسمانی را ملاقات نموده‌ام؛ اگر شما هم ندی در کلیسا بپردازید به خوبی می‌توانید خدا را ملاقات نمایید. این بار دیگر یولیا خندیده به پاپ گفت: آن خدای که شما پدر می‌نامید بالاتر از درک من و توست و گاهی هم او محتاج نذر من و تو نیست. به هر صورت... یولیا مبلغ چندی از بکس جیبی‌اش به پاپ داد و گفت: این نذر نیست این را برای شما و کسانی که در این مکان مقدس به امیدی می‌آیند می‌پردازم و از جناب شما رخصت می‌خواهم؛ ممنون محبت تان. پاپ گفت: دین ما دین محبت و الفت است، دین ما چون ادیان دیگر خشن و ترساننده از روزهای بعد از مرگ نیست و وعده‌ی جهنم و بهشت را کم‌تر می‌دهد. من و یولیا با معیت یک‌دیگر از کلیسا خارج شدیم و به طرف نامعلومی

در جست‌وجوی خدا افتیدیم. یولیا که زیاد خسته شده بود و از شنیدن پاسخ‌های متناقض نیز می‌رنجید با من گفت: کجا یابیم آن خدای بی‌بدیل را و چگونه حسش کنیم؟ در این عالم هرکسی از ظن خود خدا را معرفی می‌دارد، باید در خود داخل شد تا عمق وجود خود رفت، آن‌گاه ممکن است فرموده‌ی مولانا، خدا را در دل خود یافت. به هر صورت... از تجسس و جست‌وجو دریغ نمی‌ورزیم؛ هر دو به طرف یکی از رستوران رفتیم، غذای چاشت را گرفتیم؛ در بیرون رستوران گداها صف بسته بودند، یولیا دوش‌کنان رفت و با هریک از آن‌ها صحبت کرد؛ سوال‌های از گداها می‌پرسید و جواب‌های عجیب و غریبی از آن‌ها می‌شنید. مثلاً یکی از گداها گفت: خدا نان است. و دیگری گفت: من خدا را دی‌روز دیدم او برای من مبلغ ده یورو داد و با من خیلی خوش رفتار کرد، او مرا بوسید، من مطمئن هستم که همان خدا بود، از لباس‌هایش بوی خوش استشمام می‌شد من عاجل به آن دخترک نیمه‌بالغ، نزدیک شدم از او پرسیدم: بچیم پدرت چه کار می‌کند؟ او مایوسانه گفت: پدرم مرده است. گفتم هم‌راه کی زنده‌گی می‌کنی مادرت کجاست؟ او گفت: مادرم را بمب‌های مجاهدین شهید ساخت و دو برادرم را پودر فروش‌ها معتاد ساختند، هر دو ی شان در زیر پل سوخته مردند. من به یولیا گفتم: چه تصور می‌کنی در مورد این طفل؟ یولیا گفت: چه بفهمم؟ من برای یولیا گفتم: این طفلک پدر و مادرش و همه اقاربش را از دست داده و دست به تگدی می‌زند. آن مردی که دی‌روز این را کمک نموده و رویش را بوسیده است؛ چون شنیده که خدا مهربان است باورمند شده که همان فرد خدا بوده است و دقیق در آن لحظه گرسنه‌گی و ستم‌باره‌گی که هیچ یاوری نیست و کسی دستت را بگیرد به مثابه‌ی خدا است. صحنه‌ی خیلی ترازید شد ولی برای من آموزنده بود؛ برای یولیا گفتم: از دست این طفلک بوی خدا می‌آید، در عقب صورت مظلوم این طفلک خدا نشسته است، می‌توان

خدا را در بین فقرا پیدا کرد و در ویرانه‌ها، نه در قصرها، کلیساها، تکایا، مساجد و معابد. من و یولیا باهم گریستیم و آن دخترک را با خود بردیم تا در رستوران نان شکم سیر برایش دادیم و برای مابقی نیز نان فرمایش دادیم تا همه‌ی اطفال موجود در آن محیط را به کباب دعوت نمودیم. خدا شاهد است من در آن لحظه خدا را می‌دیدم که در وجود این اطفال گرسنه بودند. خانمی را دیدم که توجهش را صورت یولیا به خود جلب کرده بود، او نفس زنان از صف دور خود را نزد ما رساند و گفت: شما از این دنیا نیستید فکر کنم از بهشت خدا آمده‌اید، چرا در دوزخ آمده‌اید؟ فکر کنم تو هم گناه کردی که خدا تو را در دوزخ انداخت؟ یولیا به حیرت بود که چه بگوید؛ از من کمک خواست به او گفتم: نازنین شما را کی به دوزخ انداخت چه گناه کرده بودی؟ آن خانم گفت: من گناه کارم، بلی گناه بزرگی انجام داده‌ام؛ روزی که زیاد گرسنه بودم نتوانستم دیگر حوصله کنم یک قرص نان از نانویی دزدیم مرا خدا در دوزخ انداخت، من واقعاً سخت گناه کرده‌ام، یک نان دزدیده‌ام و مستحق دوزخ خدا شده‌ام. من از آن زن پرسیدم تو خودت خدا را دیدی و یا ملائکه‌ها تو را به دوزخ آوردند؟ آن زن گفت: نه من خدا را آن وقت دیدم دزد میلیونی که از بیت‌المال دزدیده بود نجات داد من نیز دویدم و خدا را آن وقت دیدم، خدا خیلی غضب بود، من دیگر نتوانستم خدا را ببینم، شنیده‌ام که خدا خیلی مهربان و رحیم و مغفرت کننده است؛ ولی متأسفانه خدای من خیلی نامهربان و بی‌رحم است، او مرا به جرم سرقت نان به دوزخ انداخت؛ ولی دزد میلیونی و میلیاردری را در بهشت برد. از سخنان زن معلوم می‌شد که زن در دنیای نامتعادل زیسته است و آن را به دوزخ تشبیه می‌کند، قاضی بی‌عدل را بنام خدا شناخته است. به هر حال... من و یولیا در جست‌وجوی خدا شده، خواستیم این بار در کلیسای یهودیان رفته و به شیوه و اصول یهودیان خود را آشنا ساخته، از آن‌ها در مورد هدف خود معلومات

اخذ نماییم. «پیروان یهودیت در بسیاری از کشورهای جهان ساکن هستند. جمعیت یهودیان جهان ۱۳,۷۴۶,۱۰۰ نفر (۱۷,۹۳۶,۴۰۰، شامل افرادی که برحسب هلاخا یهودی قلم داد نمی‌شوند)، معادل حدود ۰,۱۹٪ جمعیت جهان می‌باشد حدود ۶,۱ میلیون نفر ساکن اسرائیل و ۵,۲۷۵,۰۰۰ (۶,۸ میلیون کل) نفر ساکن ایالات متحده‌ی آمریکا و ۱,۵ میلیون نفر در اروپا، و مابقی در اقیانوسیه، قاره‌ی آمریکا و آفریقا ساکنند. یهودیان ایران دارای تاریخ ۲,۷۰۰ ساله هستند و برحسب آمار ۱۳۹۱، ۸,۷۵۶ یهودی ساکن ایران هستند. به هر صورت... هدف اصلی من و یولیا این بود تا آدرس درست خدا را پیدا نمایم و لو از هر کی باشد. برای من و یولیا سیاه و سفید، کفر و اسلام هیچ مطرح نبود. ما در پی هدف خود تلاش کردیم تا یکی از علمای جید دیگری را پیدا نمایم که برای ما آدرس درست خدا را بدهد. این بار نظر به پیش‌نهاد یولیای عزیز راهی دیار کلیسا شدیم؛ در آن‌جا نیز با چند تن در مورد جست‌وجوی خدا حرف‌های را گفتیم و تبادل نظر نمودیم. هریک از افراد نظریات مختلف داشتند چنان‌چه پیروان هر دین از خودشان باورهای مختلف دارند، در این‌جا نیز باورها مختلف بود. من و یولیا نیز در ابتدا به حرف‌های کشیش‌ها گوش دادیم؛ تصادف نیک که روز یک‌شنبه بود؛ زیرا پیروان حضرت مسیح روز یک‌شنبه را روز عبادت می‌دانند. یکی از کشیش‌های این کلیسا چنین ارشاد فرمود: به باور پیروان این دین، مسیحیت راه یک‌تاپرستی و نهایت وعده‌ی خدا به ابراهیم است. پیام‌آور این راه عیسای مسیح است و کتاب مقدس این دین، کتاب عهد جدید است. آموزه‌هایی چون سه‌گانه‌باوری (تثلیث)، مرگ مسیح به عنوان کفاره‌ی گناهان، تعمید آب و روح‌القدس از باورهای بنیادین این آیین استند. در عین زمان عامی دیگری چنین نظر داشت: آیین مسیحیت، آیین یک‌تاپرستانه است که بر آموزه‌ها و سخنان عیسای مسیح استوار گشته است. آموزه‌هایی چون

تثلیث، مرگ مسیح به عنوان کفاره‌ی گناهان، تعمید آب و روح القدس از باورهای بنیادین این آیین استند. مسیحیت با داشتن ۲,۲ میلیارد پیرو بزرگ‌ترین دین در جهان است. کشیش بزرگ دیگری چنین ارشاد فرمود: حضرت عیسی مسیح فرزند مریم بود و است که بعد از تولد وی، مریم باکره باقی‌ماند؛ لذا گفته می‌توانیم که عیسی فرزند خداست و او طبق وعده‌های قرآن در زمان اخیر یک‌بار دیگر از آسمان به زمین می‌آید و مدت ۴۰ سال حکم می‌راند و بعداً قیامت می‌شود. فعلاً حضرت عیسی مسیح نزد پدر رفته، شما نیز می‌توانید دست دعا به حضرت مسیح بلند نمایید تا توبه‌ی تان ابتدا قبول گردد؛ بعداً شما می‌توانید خواسته‌های تان را به حضرت مسیح بگویید و عیسی گفته‌ها و خواسته‌های شما را به خداوند بزرگ می‌گوید و بعداً خدا با شما حرف‌هایی خواهد گفت؛ اما در عالم رویا، از لحاظ فیزیکی امکان صحبت با پدر آسمانی امکان پذیر نیست. یکی دیگر از علما در آن‌جا چنین توضیحات فرمودند: حضرت عیسی مسیح از پدر نجار پیشه بنام یوسف به دنیا آمده است و در ۳۰ ساله‌گی توسط یحیا غسل تعمید گرفت. مسیح ۱۲ رسول و یا حواریون داشته است که پیام‌های او را در میان مردم نشر و پخش می‌نمود. ابتدا یهودی‌ها با حضرت از راه دوستی پیش آمدند؛ اما وقتی دانستند که مسیح مردم را بیدار و هوشیار می‌سازد و سلطه‌ی قدرت یهود را ضعیف می‌نماید در برابر او از راه ستم و ظلم پیش آمدند که در نتیجه با او دشمنی کردند و علمای یهود حکم اعدام عیسی و دو نفر از حواریون او را صادر کردند و به دار مجازات آویختند؛ اما بعد از سه روز به گفته‌ی زن او و دیگر زن‌ها او از قبر بلند شد و با حواریونش صحبت کرد و گفت: نزد پدر به آسمان‌ها رفته بودم؛ ولی در آخرالزمان باز برای ۴۰ سال می‌آیم و حکم می‌رانم و بعد از آن قیامت می‌شود. او اضافه نمود: حضرت دو نوع کتاب دارد که هر دو بنام اناجیل یاد می‌شود. اناجیل کهن که مورد تایید یهودی‌ها نیز

می‌باشد و انجیل یا کتاب مقدس جدیدی که تنها برای عیسوی‌ها مقدس است. در عین وقت متوجه شدم که یولیا دارد به سمت جنوب تالار در حرکت است او را تعقیب نمودم و از او پرسیدم خیر؟ کجا روان هستی؟ یولیا گفت: آن‌جا را ببین که دو نفر تبادل افکار دارند و در مورد عیسای مسیح (همان‌که فرزند خدا می‌خوانند؛ گپ می‌زنند. به نظرم گوش دادن به این دو عالم خالی از مفاد نخواهد بود، شاید همین عیسوی‌ها مستقیم با خدا یا همانا پدر شان در تماس باشند، چه بهتر چند دقیقه‌ای به صحبت‌های این‌ها گوش دهیم. من هم شاگرد گوش به فرمان گفتم: چشم. نزدیک و نزدیک‌تر شدیم، اطراف آن دو نفر را خیلی از مردم احاطه کرده بودند، آن‌ها در مورد تولد و پیدایش عیسی چنین جر و بحث داشتند: عیسی، پیامبر مسیحیان جهان یا پسر خداوند؟ تاریخ تولد، محل تولد و چگونگی تولد او محل مناقشه است، مناقشه‌ای تاریخی میان مسیحیان، مسلمانان و یهودیان. در تابوی این هفته، سروش دباغ، پژوهش‌گر دین و فلسفه، و منصور برجی، کشیش مسیحی ساکن بریتانیا، به همین پرسش‌ها پاسخ می‌دهند. یکی از میانه گفت: اجازه بفرمایید ما بحث را با آقای برجی و با این پرسش آغاز کنیم که بر سر زمان تولد عیسی مسیح اختلاف نظر وجود دارد، روایت‌های مسلمانان چیز دیگری است، کاتولیک‌ها چیزی می‌گویند، کلیسای ارتدوکس نظر دیگری دارد، این تفاوت‌ها از کجا می‌آید و آیا هر کدام می‌تواند معنای خاصی داشته باشد؟

منصور برجی: راستش یک مقداری به خاطر این است که در خود اناجیل هم در باره‌ی سال تولد عیسای مسیح اشارات مستقیمی وجود ندارد. آن‌طور که از اناجیل بر می‌آید، تاریخ دقیقی در باره‌ی زمان تولد عیسای مسیح نیست ولی بیش‌تر کارشناسان و مورخان کتاب مقدس تاریخ تولد عیسای مسیح را بین

چهار تا شش قبل از میلاد ذکر می‌کنند. در باره‌ی روز تولد هم اختلاف نظرهایی بوده و هست و برای همین است که شما می‌بینید مخصوصاً آرامنه کشور مان و [آرامنه] ارمنستان در کلیساهای ارتدوکس معمولاً روز ششم ژانویه را جشن می‌گیرند ولی بیش‌تر کشورهای غربی روز بیست و پنجم ماه دسامبر یا همان چهارم دی ماه خودمان را جشن می‌گیرند و خوب به هر حال پس از آن انشقاقی که بین کلیسای روم غربی و بیزانس صورت گرفت این دو روز به صورت متفاوتی جشن گرفته می‌شود.

آقای دباغ به عنوان روشن‌فکر دینی که در حوزه‌ی عرفان اسلامی هم کار می‌کنید، می‌توانیم از قرآن شروع کنیم و این‌که روایت قرآن اساساً از تولد عیسی مسیح چیست و چه‌قدر با آن‌چه که در روایت‌های مسیحیان مطرح است متفاوت است؟

سروش دباغ: حقیقتش در آیین مسیحیت روایت‌های مختلفی از زمان تولد مسیح وجود دارد اما درعالم اسلام به روایت قرآن توضیحی راجع به مشخصاً زمان تولد عیسی داده نشده اما چه در باب نحوه تولد مسیح و چه در باب چگونه‌گی وفات ایشان به یک معنا یا بر آسمان رفتن آن بزرگوار، تفاوت‌های مهم و متناهی میان آموزه‌های اسلامی و مسیحی وجود دارد.

یا در باب قصه چگونه‌گی زاده شدن عیسی از مریم؛ در دفتر سوم مثنوی در باب قصه‌ی چگونه‌گی باردار شدن مریم از روح‌القدس یا پیدا شدن روح‌القدس به صورت آدمی بر مریم به تفصیل مولانا سخن گفته است که این روایت البته متناسب با آیاتی است که در سوره‌ی «مریم» هم آمده است.

تفاوت این جاست که مریم آبستن شد از روح خداوند: «فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا». ما روح خود را به شکل بشری خوش اندام به سوی او فرستادیم. «قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا»، مریم گفت من از تو به خدای رحمان پناه می‌برم. آن روح گفت قَالَ إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا» گفت من فقط فرستاده‌ی پروردگار تو هستم برای این که به تو پسری پاکیزه ببخشم. گفت چگونه مرا می‌تواند پسری باشد با آن که دست بشری به من نرسیده. باری توضیحاتی در ادامه‌ی آیات است که مریم عیسی را آبستن می‌شود و با او به مکان دور افتاده‌ای پناه می‌جوید...

آقای دباغ من عذرخواهی می‌کنم؛ اما روایت‌های دیگری وجود دارد که مریم هم‌سر داشته، فرزندان دیگری داشته. این موضوع را در برداشت اسلامی چگونه توضیح می‌دهند؟

سروش دباغ: نه در قرآن روایت این است که مریم از روحی آبستن شد و عیسی هم فرزند او بود و بعد هم که به میان جمع آمد چون این امر خیلی غریب و بعید بود به او گفته شد که اگر کسی از تو سؤال کرد بگو که من روزه گرفته‌ام و امروز با انسانی سخن نخواهم گفت و وقتی که به سمت قومش برگشت، قوم به او گفتند که این چه کاری بود که انجام دادی؟

مریم مطابق آن چه در قرآن آمده است به عیسی اشاره کرد و گفت از او بپرسید و خود او هم از این قصه تلخ کام و نگران شده و در میانه‌ی آیات سوره‌ی مریم هست که می‌گوید ای کاش من مرده بودم پیش از این و یک‌سره فراموش، به سبب این امر نامتعارفی که رخ داده و فکر می‌کرد که کسی او را به راحتی

نمی‌پذیرد. این روایتی است که در سنت اسلامی و مشخصاً مبتنی بر متن مقدس مسلمانان، قرآن آمده است.

اجازه دهید که به آقای برجی بازگردیم. آقای برجی صحبت‌های آقای دباغ را شنیدید. ممکن است شما کمی توضیح بدهید درباره این موضوع که به لحاظ تاریخی این ابهام مطرح است که مریم هم‌سر داشته و یوسف نجار هم‌سر او بوده. آیا شما توضیحی برای این نکاتی که مطرح است دارید؟

منصور برجی: بله، اولاً در عین تشابه‌ها، تفاوت‌هایی هم بین روایت مسیحی و روایت قرآنی درباره‌ی باکره بودن مریم وجود دارد. اتفاقاً یکی از اولین کسانی که با این موضوع با ابهام و پرسش برخورد کرد خود مریم بود و به لحاظ فیزیولوژیکی کاملاً غیر ممکن می‌دانست که صاحب فرزندى بشود. برای همین وقتی که مطابق روایت انجیل این بشارت را می‌شنود که برگزیده‌ی خداست و کودکی از او مولود خواهد شد، پاسخش این است که این چگونه ممکن است.

در انجیل لوقا در فصل اول به این [موضوع] می‌پردازد. پاسخی هم که فرشته می‌دهد و در کتاب مقدس [می‌آید] نه کمک چندانی برای توضیح ماجرا به مریم است و نه به ما که خواننده‌گان امروزی این متن هستیم. می‌گوید که روح‌القدس بر تو خواهد آمد و قدرت حضرت اعلا بر تو سایه خواهد افکند و از این رو آن مولود مقدس و پسر خدا خوانده خواهد شد.

برای من خواننده‌ی امروزی این سؤالات بیش‌تر تولید می‌کند تا جواب. به نظر می‌آید که نه خدا و نه آن فرشته و نه کتاب مقدس سعی دارند که این معمای فیزیولوژیک را برای من حل کنند. هدف آن‌ها بیش‌تر ایمان برانگیختن در

خواننده است ولی واکنش مریم به نظر من خیلی گویاست و شاید جواب شما و شنونده‌دگان هم باشد. می‌گویند که مریم بعد از شنیدن همین توضیح به نظر من غامض پاسخش این است که کنیز خداوند هستم. آن چه درباره‌ی من گفتی بشود. این آن واکنش ایمان‌ورزانه است. برای من خیلی راحت‌تر است به عنوان یک مسیحی خدا باور که بپذیرم خداوند ممکن است از یک باکره هم فرزندی متولد کند. از آن پیچیده‌تر می‌توانم حتی باور کنم که خدا از نیستی هستی را به وجود بیاورد؛ اما آن قدر ایمان ندارم که ماده و انرژی و تصادف محض بتوانند این عالم هستی را با همه این دقت و پیچیده‌گی و ظرافت به وجود بیاورند. بنابراین، توضیح من در این حد است که خدا و نویسندگان کتاب مقدس به دنبال این نبودند که [در این باره] توضیحی در ساحت علم تجربی و علوم دقیقه‌ی امروزی بدهند.

خب یکی از نکات اختلاف‌برانگیز دیگر یا شاید بگویم پرسش‌برانگیز و مبهم دیگر در مورد عیسی مسیح هم محل تولد اوست. گروهی می‌گویند که «عیسای ناصری» در «ناصره» به دنیا آمده، بحث‌های مفصلی هست که در «بیت‌الحم» به دنیا آمده. آقای دباغ من می‌خواهم بدانم که اساساً چه اهمیتی دارد تولد عیسی مسیح در بیت‌الحم؟ آیا اهمیت تاریخی یا فلسفی یا حتی ایدئولوژیکی دارد به نظرتان؟

سروش دباغ: قاعدتاً به لحاظ دینی و تاریخی می‌تواند اهمیت داشته باشد که بدانند مسیحیان و گرونده‌گان به این آیین که پیامبرشان کجا به دنیا آمده است. عموم پیامبران ادیان ابراهیمی از همین خطه برخاسته‌اند یعنی در فلسطین کنونی و این بخش از خاورمیانه و تا البته عربستان که پیامبر اسلام از آنجا

برخاسته است. این خطه از جغرافیا محل بروز و ظهور ادیان ابراهیمی بوده است، آن چه که در ادبیات فلسفه دین تحت عنوان ادیان ابراهیمی از آن یاد می‌شود و رکن رکین این نوع نگاه به دین خدای پرسنال و انسان‌وار است. به هر حال در جای خود و به اندازه‌ی خود مسأله‌ای است و کسانی مشخصاً و بیش‌تر از میان مسیحیان به آن پرداخته‌اند. اشاره کردید به آیین اسلام و عرفان اسلامی که کمتر این نکته در آن محل بحث بوده است.

آقای برجی شما نکته‌ای در باره‌ی اختلاف نظر بر سر محل تولد عیسی مسیح دارید؟ آقای دباغ گفتند که در روایت‌های اسلامی چندان مسأله‌ی مناقشه بر انگیزی نیست.

منصور برجی: بله، اتفاقاً مخصوصاً در اناجیل می‌بینید که محل حساسیت است. وقتی که در کتاب مقدس، مخصوصاً انجیل متی که یکی از روایات مفصل در باره‌ی تولد عیسی است، ذکر می‌شود می‌بینید که اشاره‌ی ویژه‌ای به محل تولد عیسی و شهر «بیت لحم» می‌کند. در انجیل متی مکرراً اشاره می‌شود و از این جهان شهر بیت لحم اهمیت داشته که بر اساس پیش‌گویی‌های کتاب مقدس به خصوص در کتاب میکاییل نبی، مولودی که قرار بود در این شهر متولد شود و از نسل داوود نبی است، قرار بود که «مسایا» یا مسیح یا نجات‌دهنده‌ی موعودی باشد که قوم یهود انتظارش را می‌کشیدند.

برای همین نویسندگان اناجیل خودشان را به این زحمت می‌اندازند که توضیح بدهند که چرا پدر و مادر مسیح یا پدرخوانده و مادرش که ساکنان شهر ناصره در استان جلیل بودند، مجبور شدند به هر زحمتی خودشان را به شهر بیت لحم برسانند که بگویند این فرزند مولود همان مسیح موعودی است که یهودیان

انتظارش را می کشیدند و قرار است همان کارهایی را انجام بدهد که پیامبران در موردش وعده داده‌اند، و برای همین است که فردی به مراتب بزرگ‌تر از یک پیامبر آن‌جا مولود شده.

یهودیان به کنایه و برای تمسخر مسیحیان محل تولد عیسی را به شکلی انکار می‌کنند و می‌گویند که این‌ها شاگردان عیسی ناصری هستند، عیسایی که مال شهر ناصره است. برخی تصور می‌کنند این لفظ ناصرا که در متون اسلامی هم در مورد مسیحیان به کار رفته از همین می‌آید. خُب شاید برای خیلی از دوستان مسلمان معلوم نباشد که این کلمه از کجا می‌آید اما اشاره‌ی یهودیان حداقل به ناصری بودن عیسی یک کنایه است که او نمی‌تواند مسیح موعود باشد چرا که اهل ناصره است و ما پدر و مادرش را می‌شناسیم که اهل آن‌جا بوده‌اند.

اتفاقاً در توضیحی که دادید آقای برجی من را به سؤال بعدی این بحث می‌رسانید در مورد مسیح موعود بودن یا نبودن مسیح که خُب بر هر حال یهودیان که آن را رد می‌کنند، عیسی مسیح در آیین مسیحیت اما بیش‌تر این طور به نظر می‌رسد که شخصیتی است مرکزی که در حول و حوش و اطراف او آیینی شکل می‌گیرد و ادعای پیامبری ساگر اشتباه می‌کنم من را لطفاً اصلاح بفرمایید. عیسی مسیح نمی‌کند اما در اسلام رسماً جزو پیامبران الهی است که انجیل را آورده و معجزاتی دارد. آقای دباغ از شما می‌پرسم که مسلمانان با چه دلایلی عیسی را پیامبر می‌دانند که این دلایل در نزد قرآن معتبرتر از هر جای دیگری است؟

سروش دباغ: عرض می‌شود که حُب در قرآن آمده است. اگر از مسلمانان بپرسید یعنی کسانی که به آیین اسلام باور دارند، مشخصاً در قرآن از قول مسیح ذکر شده که من پیامبر خدایم و به این معنا او را پیامبر می‌نامند و می‌شود فهمید حتی که در زمینه و زمانه‌ای که متن مقدس مسلمانان در حال تکون بوده است نوعی تقابل و تفاوت الهیاتی و نظری با آموزه‌های مسیحیت هم مطمح نظر بوده.

فی‌المثل همین آیه‌ی سی‌ام از سوره مریم که «قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا» اینکه خداوند مرا پیامبر قرار داده است و در آیه ۳۵ در ادامه این آیات است که می‌شود گفت که صراحتاً نوعی اتخاذ موضع در برابر موضع‌های مسیحیت این‌جا دیده می‌شود. می‌گوید خدا را نسزد فرزندی بگیرد، منزه است او از این حیث. علاوه بر این شما اگر نگاه کنید به سوره توحید که عموم مسلمانان در نمازهای یومیه خود آن را می‌خوانند از همان ابتدا می‌گوید که: «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ، اللَّهُ الصَّمَدُ، لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ، وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ». از این لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ، این‌که خدا زاییده نشده است و فرزندی ندارد می‌شود این چنین دریافت که در تخالف و تقابل با آموزه‌های مسیحیت بوده است.

پس در تقابل با مفهوم پسر خداوند که از آموزه‌های ارتدوکس الهیات مسیحی است، مفهوم پیامبری در آیین اسلام برای توضیح وضعیت عیسی به کار گرفته شده است و قصه فرزند داشتن خداوند خب محل نقد آشکار قرار گرفته است؛ اما می‌خواهم که از آقای برجی هم خواهش کنم. آقای برجی مسأله‌ی پیامبر بودن مسیح در آیین مسیحیت آن‌قدر پررنگ نیست. چرا این تفاوت از کجا می‌آید؟

منصور برجی: ببینید تفاوتی در آنچه در مسیحیت و یهودیت درباره پیامبر و عملکرد و رسالتش مفروض می‌شود با آنچه که در اسلام تعریف می‌شود وجود دارد. در کتاب مقدس و در انجیل به طور خاص، عیسی مسیح نبی هم خوانده شده ولی نبی به تنهایی خصوصیت عیسی نیست. او فراتر از نبی دانسته شده و خصوصیات دیگر او مخصوصاً جنبه الوهی‌اش بر جنبه نبوتی‌اش می‌چربد. کتاب مقدس را اصلاً تاریخ نجات خوانده‌اند. داستان کتاب مقدس این است که این انبیا مثل دانه‌های تسبیح محقق‌کننده یا کامل‌کننده این نقشه‌ی نجاتی هستند که در عیسی مسیح به اوج خودش می‌رسد. بنابراین ما عیسی را به مقام پیامبری نمی‌رسانیم. خدا بنا بر وعده‌هایی که داده بود در زمان موعود خودش خود را خالی کرد. می‌گوید غلام، صورت انسان را پذیرفت، مثل انسان‌ها شد و در میان انسان‌ها ساکن شد. ادعاهای او درباره‌ی خودش، صفات و القابی که برای خودش مفروض می‌گیرد، کارهایی که انجام می‌دهد، این که گناهان کسی را می‌بخشد. خود یهودیانی که آن‌جا بوده‌اند بر او می‌شورند و می‌گویند که شما چه جرأتی می‌کنید؟ غیر از خدا کیست که گناهان را بیمارزد؟ و او پاسخ‌اش قانع‌کننده‌ی آن‌هاست که عیسی دارد ادعای الوهیت می‌کند یا وقتی که می‌پرسند چرا در روز «سَبَت» شفا می‌دهی؟ یعنی در روز شنبه‌ای که برای یهودیان مقدس بود و مطابق عهد عتیق شنبه روز خدا توصیف می‌شد، او می‌گوید تا بدانید که پسر خدا صاحب روز سَبَت هم هست. این یعنی مستقیماً ادعای الوهیت کردن و این بیش‌تر از یک مقام پیامبری است. حالا اما نکته‌ای هم مطرح کردند آقای دباغ که من را می‌برند در واقع به سمت تقابل اسلام و یهودیت. آقای دباغ حالا که داریم از پیامبری مسیح صحبت می‌کنیم، آیا ممکن است که دین اسلام عیسی را در برابر یهودیت قرار داده و از این زاویه است که

پیامبری و معجزات او را تأیید و نه تنها تأیید بلکه تأکید می‌کند؟ چون یهودیان منکر پیامبری مسیح هستند.

سروش دباغ: من آن‌چه که گفتم بیشتر مبتنی بر این بود که آیین اسلام و آیین یهودیت هر دو *ritualistic* هستند، یعنی مبتنی بر مناسک و اعمالی هستند در قیاس با مسیحیت که در آن *ritual*ها [مناسک] خیلی کم هستند. مرادم این بود؛ وقتی به آیات مدنی قرآن و پاره‌ای از جنگ‌های پیامبر که در قرآن متجلی شده است، شما نظر می‌کنید خیلی از مواقع مشکلات و معضلات با یهودیان ساکن مدینه بوده است، در قیاس با مسیحیان که اختلافات الهیاتی در آن‌جا برجسته بوده. از این حیث تفاوت‌های با مسیحیت هست والا در باب مسایح یا نکاتی که گفتید البته این فصل مشترک میان یهودیان است و مسلمانانی که احیاناً از بیرون به آیین مسیحیت نظر می‌کنند. در باب مفهوم خداوند به هر حال به رغم تفاوت‌هایی که وجود دارد خصوصاً در مفهوم *Son of God*، به هر حال هر سه ادیان اسلام، مسیحیت و یهودیت در قیاس با ادیان شرقی، *anthropomorphic* یا انسان‌وار یعنی ادیانی که تصویر خدای انسان‌وار را عرضه کرده‌اند شناخته می‌شوند و از این حیث ما فصل مشترکی میان اسلام و مسیحیت و یهودیت می‌بینیم. مرادم این است که این اشتراکات و اختلافات با هم هستند.

خُب از این‌جا ما داریم وارد بحث آموزه‌ها می‌شویم و من می‌خواهم بدانم که آقای برجی شما نگاه‌تان به این موضوع چیست؟ آیا در عرفان یا در مذهب آیا این گزاره صحیحی است که هم مسیحیت و هم اسلام به شدت ممکن است از

یهودیت تحت تأثیر بوده باشند و این تأثیرات چه فضای مشترکی بین باورمندان به هر دو دین می‌تواند ایجاد کند؟

منصور برجی: بله من فکر می‌کنم که خب ادیان که در خلأ شکل نمی‌گیرند. یعنی حتی اگر خدا امروز هم می‌خواست با یک گروهی از انسان‌ها صحبت کند از یک مفاهیمی استفاده می‌کرد که برای آن‌ها آشنا باشد و در خیلی از موارد کتاب مقدس از حکایات و امثال و حکم قوم‌هایی که اطراف‌شان بوده‌اند استفاده کرده. مسیحیت را که به شکلی امتداد یهودیت می‌دانند یعنی همان‌طور که عرفان اسلامی یا حالا بگوییم صوفی‌گری را به خاطر این‌که بعدها در مساجد راه‌شان ندادند و آن‌ها را خارج از دین تصور کردند، آن‌ها به خانه پناه بردند و خانقاه درست کردند و گروه دیگری شدند، مسیحیان هم اول به همین شکل بخشی از جامعه یهودی محسوب می‌شدند و بعدها اسامی دیگری برای‌شان گذاشتند و شدند مسیحیت و از اول هم نه قصد مسیح و نه قصد شاگردان او این بوده که دین دیگری را تولید کنند ولی آیا از دیگران و ادیان دیگر هم تأثیر پذیرفته؟ من تصورم این است که بله.

خُب اگر برگردیم به روایت قرآن از مسیح ما می‌دانیم که مصلوب شدن و سپس برخاستن مسیح پس از مرگ را انکار می‌کند متن مقدس مسلمانان و بر این باور است که او جسماً به آسمان عروج کرده. تقابل اسلام و مسیحیت در این باره دقیقاً بر سر چیست؟ آقای برجی این پرسش را اول با شما مطرح می‌کنم.

منصور برجی: صلیب عیسی مسیح، مرگ و قیامش مرکز و محور باورهای مسیحی است. مسیحیت بدون این هدف غایی که رسالت مرکزی عیسی مسیح است و کاری که او برای نجات و رستگاری بشر می‌کند معنی ندارد. پس این

نقطه اختلاف مرکزی اسلام و مسیحیت است و شما می‌دانید برای مسیحیان این نقش برجسته‌ای دارد و صلیب نمادی است که بر خیلی از کلیساها نقش بسته و نشانه تأکیدی است که مسیحیان بر کار مسیح روی صلیب دارند پس فقط یک شهید شدنِ فداکارانه و ایثارگرانه نیست بلکه مفهومی که در ضرورت مردن عیسی و کاری که این مرگ در نقشه نجات خدا می‌کند بسیار مهم و محوری است.

در قرآن ۹۳ آیه به مسیح اشاره می‌کند و که ۶۴ آیه فقط در مورد تولد عیسی مسیح از باکره و روایت‌های پیرامون آن است ولی آن بخش‌ها که ادعای عیسی مسیح در مورد تثلیث و الوهیت و همین‌طور مصلوب نشدن او و به نوعی متشبه شدن این امر بر پیروانش یا کسانی که فکر می‌کردند او را به صلیب کشیده‌اند بیش‌تر محل اختلاف با انجیل و روایت‌های انجیل است.

آقای دباغ این اختلاف بر سر به صلیب کشیده شدن و سپس برخاستن مسیح پس از مرگ را از زاویه‌ی دید اسلام، شما چگونه می‌توانید توضیح بدهید؟

سروش دباغ: اختلافی است که هم در روایات اسلامی بر آن انگشت تأکید رفته است و هم در متن مقدس که کسی شبیه عیسی بر سر دار رفت و به صلیب کشیده شد نه عیسی و عیسی به آسمان رفت و در موعد مقرر دوباره باز می‌گردد. مولانا به همین اختلاف الهیاتی اشاره می‌کند: «آن گمان ترسا برد مؤمن ندارد آن گمان / کو مسیحِ خویشتن را بر چلیپا می‌گُشد».

این پرسش وجود دارد که این روایتی که شما هم اشاره کردید که کسی شبیه عیسی بر صلیب کشیده شده باشد، حُب کسانی حاضر بودند پای این صلیبی که

عیسی که به آن کشیده می‌شود از جمله اگر اشتباه نکنم مادر او. چه‌طور تشخیص داده نمی‌شود که این مسیح نیست و کسی است شبیه او؟ این را چه‌طور ممکن است توضیح بدهید؟

سروش دباغ: حُب ادعا این است که بنا نبوده عیسی crucify بشود یعنی به صلیب کشیده شود، از لحاظ الهیاتی عرض می‌کنم و هم‌چنین به لحاظ تاریخی هم ادعا این است که عنایت و اراده‌ی خداوندی بر این قرار گرفت که کسی شبیه به او بر صلیب کشیده شود. به این معناست.

من اتفاقاً دوست مسیحی کشیشی این‌جا دارم که هرازگاهی با هم گفت‌وگو می‌کنیم. یادم است بر سر همین قصه هم یک بار همین سؤال را از من پرسید که ادله‌ی تاریخی [چیست]؟ و من که همین توضیح می‌دادم آن وقت او پاسخ می‌داد که از منظر مسیحی برای من قابل فهم است که اگر ید و دست خداوند گشاده باشد در هستی و عزم و اراده‌ی او باشد آن وقت می‌شود گفت که حُب پاره‌ای از امور رخ می‌دهد و حُب قصه بر صلیب رفتن عیسی اهمیت محوری هم در آیین مسیحیت دارد چون مقتضای رنج کشیدن او و بار گناهان همه بشریت را بر دوش کشیدن مقتضای قابل تأملی است و به هر حال می‌شود گفت که آیین مسیحیت روی دوش آن سوار شده. در اسلام به خاطر آن تصویری که از ابتدا از مسیح و تقابل توحید و تثلیث داشتند و همین‌طور چگونه‌گی بر آسمان رفتن او این تفاوت‌ها و تخالف‌ها دیده می‌شود.

آقای برجی به عنوان جمع‌بندی، حالا که در موقعیت تولد عیسی مسیح قرار داریم و با همه اختلاف‌هایی که وجود دارد، مسیحیان جهان کریسمس را جشن

می‌گیرند، مهم‌ترین آموزه‌ای که بخواهید از مسیح به عنوان پیامبر یا شخصیت مرکزی دین مسیحیت یاد بکنید در این جا چیست؟

منصور برجی: شاید این ایام کریسمس فرصتی باشد که از پیام عیسی مسیح، فارغ از این که مسیحی هستیم، مسلمان هستیم یا هر باور و دین دیگری داریم یا نداریم، از پیام رهایی‌بخش عیسی و مسوولیتی که بر دوش ما می‌گذارد برای مدارا، برای از خودگذشتگی و احترام به هم‌دیگر الهام بگیریم و یک فصل تازه را در زنده‌گی خودمان و دیگرانی که با آن‌ها در ارتباط هستیم رقم بزنیم.

آقای دباغ ممنون می‌شوم که جمع‌بندی شما را هم بشنویم.

سروش دباغ: به عنوان فردی که قایل به پلورالیسم نجات است؛ اما به رستگاری عموم مسیحیان و مسلمانان و یهودیان باور دارم و تصور می‌کنم که پیام‌های نیک محبت، صلح و عشق را از این آیین می‌توان دریافت. هرچه که ما بکوشیم به هم‌زیستی مسالمت‌آمیزتر و نگاه موسع‌تری به مقوله رستگاری داشتن و عموم انسان‌ها را بر نهج صواب دیدن و ساکنان یک کوی انگاشتن کمک می‌کند به نزدیکی عمیق دل‌ها». من و یولیا با در نظر داشت احترام به عقاید مسیحیان از این گفت‌وگوها برداشت قابل ملاحظه نمودیم و درک کردیم که حضرت عیسی را حواریون وی به شهرت رسانیده‌اند و خود حضرت یک پیامبر اولوالعزم دارای کتاب انجیل می‌باشد که از طرف خدا توسط جبرئیل مانند سایر پیامبران نازل شده است. ما باید در راه مان ادامه داده به درگاه‌های دیگر در جست‌وجوی مان ادامه دهیم تا فعلاً با پیروان هر دین که صحبت نموده‌ایم فرموده‌ی حضرت مولانا هر قدر دین جدید آمد به همان پیمانانه جنگ و نفاق پدید آمد. ما هم نزدیک بود راه گم شویم ولی من از یولیا متشکرم که مرا در چنین جاهای

ممنوعه می‌برد که در بعضی جاها تاپه‌ی کفر و در بعضی جاها لت و کوب‌های جانانه می‌خوریم. عاقبت ما بخیر، تا جان داریم در جست‌وجوی مان ادامه می‌دهیم. یولیا خنده‌ی ملیحی زد و گفت: در دلت مرا شاید زیاد بد بگویی ولی من هم مجبورم، در درون من هم کسی هست که مرا وامیدارد تا تجسس نمایم. من برای یولیا وعده سپردم تا جان در بدن دارم تنهایت نمی‌گذارم و راحت را تعقیب می‌نمایم. امروز دیگر زیاد احساس خسته‌گی نمودیم. یولیا می‌خواست الکل بنوشد و یا به اصطلاح خودشان همان واین بنوشد ولی من مانع او شده، گفتم: در این جا قانون خدا و فرزندان خدا در روشنایی قرآن حکم می‌رانند. در این جا نوشیدن الکل علاوه از این که در دین اسلام ممنوع است اگر حاکمان ما را دست‌گیر نمایند اول مجازات می‌کنند و بعداً محاکمه می‌نمایند؛ لهذا هر دو از نوشیدن واین wijn صرف نظر نموده به راه خود ادامه دادیم.

در مسیر راه یولیا فکر خوبی کرده گفت: شعار اهل دین «بهایی» محبت است؛ چه نظر داری که این بار با تعدادی از پیروان دین بهایی که مدرن‌تر و تازه‌تر هستند، گپ وگفتی داشته باشیم؟ من هم فرموده‌ی یولیا را پذیرفتم و هر دو راهی دیار غیب شدیم؛ زیرا نمی‌دانستیم که پیروان این دین را در کجا باید پیدا کرد. هی میدان طی و میدان بعد از ۳۰ دقیقه پیاده‌روی، گنبد سبزی نمایان شد، گمان بردیم جای عبادت است ولی این که مربوط کدام طبقه‌ی است، باید از کسی معلومات بگیریم. نزدیک معبد شدیم، دیدیم شکل مسجد را دارد؛ تصور نمودیم مسجد مسلمانان است ولی نخیر چنین نبود. مرد مو سپیدی از آن معبد خارج شد از او در مورد این تعمیر و پیروان دین بهایی پرسیدیم؟ او با پیشانی باز جواب و گفت: خودم پیرو دین بهایی هستم، سرم فدای نام بهاوالله. دین ما دین محبت و هم‌پذیری است نه مانند ادیان دیگر. ما پیروان همه ادیان را

دوست می‌داریم و با آن‌ها محبت می‌ورزیم ولی متأسفانه پیروان ادیان ابراهیمی (پیروان دین اسلام) ما را بنام کافر می‌شناسند و با ما مرده و زنده‌یی ندارند؛ ولی ما اکثراً در مراسم خوشی و غم پیروان همه ادیان شرکت می‌کنیم. در داخل مسجد امام ما نشسته است و به مردم محبت می‌دهد؛ اگر خواسته باشید می‌توانید داخل شوید. این مهم نیست که معتقد به کدام دین و مذهب هستید، همه‌گان خوش‌آمدند.

من و یولیا داخل آن مکان مقدس شدیم، دیدیم که حدود ۳۰ الی ۴۰ نفر دور هم حلقه‌زده بودند و یکی از موسپیدانی که چهره‌ی نورانی داشت، در میانه نشسته بود و مردم را به محبت دعوت می‌کرد. همه‌گان به ما احترام نمودند و گفتند: بفرمایید بنشینید خوش‌آمدید! یک‌نفر که گمان می‌رفت وظیفه‌اش بود عاجل دوگیلاس کافی آورد، نوشیدیم و بعداً مرد نورانی پرسید: بسیار خوش‌آمدید؛ دروازه‌خانه‌ی خدا همیشه بر روی تان باز است، اگر کدام پرستی داشته باشید من در خدمت هستم! یولیا از او پرسید: ما در جست‌وجوی خدا هستیم، از هفت سال به این سو هر مسجد و معبد و کلیسا و تکایا را دق‌الباب نمودیم ولی کسی جواب قناعت‌بخشی برای ما نداد؛ امید است ما را یاری رسانید. مرد گفت: ابتدا شما باید در مورد دین بهایی بدانید بعد خود به خود خدا را می‌یابید. یولیا از خوش‌حالی ذوق‌زده شد و گفت: ما سرا پا گوش هستیم جناب. شیخ فرمود: تاریخ بهایی با رسالتی که خداوند به دو مربی و پیام‌آور الهی - حضرت باب و حضرت بهاء‌الله - سپرد، آغاز می‌شود. حضرت بهاء‌الله برای تضمین این که بعد از درگذشت شان و در گذر زمان جامعه‌ی بهایی بتواند به صورت هم‌آهنگ و متحد در مسیر به اجرا درآوردن تعالیم الهی و ساختن دنیایی بر اساس صلح و یگانه‌گی پیش رود، اساسی را تأسیس نمود که به عنوان

«عهد و میثاق» شناخته می‌شود. به این ترتیب ایشان چگونه‌گی تداوم جریان هدایت، مسأله‌ی جانشینی و نیز توضیح و تبیین روشن‌گری، آثار شان را با دستورالعمل‌های روشن، واضح و کتبی مشخص نمودند. بر اساس این عهد و میثاق، مسوولیت هدایت و رهبری جامعه پس از حضرت بهاءالله، به پسر ارشد ایشان، حضرت عبدالبهاء، سپس به حضرت شوقی افندی، نوهی حضرت عبدالبهاء، و در نهایت همان‌گونه که حضرت بهاءالله تعیین نموده بودند به بیت العدل اعظم (شورای بین المللی جامعه‌ی بهائی)، مَحَوَّل شده است. با وجود تلاش‌هایی که تاکنون برای از میان بردن اتحاد و ایجاد اختلاف و تضعیف قوای پیروان این دیانت صورت گرفته است، وحدتی بی‌نظیر در جوامع بهایی سراسر دنیا به چشم می‌خورد. هر فرد بهایی مرجعیت الهی حضرت باب، حضرت بهاءالله و جانشینان منتصب آنان را قبول دارد. یولیا علاقه‌مند شده پرسید: از نظر شما چگونه می‌توان خدا را یافت و در دینی که شما پیرو آن استید از کدام طریقه‌ها می‌توان به خدا راه یافت؟ شیخ فرمود: راه‌های مزیدی وجود دارد که انسان طلب کننده را با خدا وصل نماید؛ ابتدا در مورد چگونگی این دین خدمت تان کمی توضیح می‌دهم! یولیا گفت: بفرمایید؛ من خاموش بودم. شیخ گفت: حضرت بهاءالله در کتاب اقدس موسسه‌ی بیت العدل اعظم را وضع نمودند و وظایف آن را نیز در تعدادی از دیگر آثار خود شرح دادند. حضرت عبدالبهاء در وصیت‌نامه‌ی خود بر اختیارات و مرجعیت بیت العدل اعظم تأکید نمودند و توضیحات بیش‌تری در ارتباط به تأسیس و عمل‌کرد آن موسسه ارایه کردند. پس از درگذشت حضرت عبدالبهاء، حضرت شوقی افندی تأسیس بیت العدل اعظم را در اولویت امور جامعه‌ی جهانی بهایی قرار دادند و بیش‌تر از سه دهه، جامعه‌ی بهایی را برای انتخابات بیت العدل اعظم آماده ساختند. در نهایت در اردیبهشت ۱۳۴۲ (آوریل ۱۹۶۳ میلادی)، ۶ سال بعد از درگذشت حضرت

شوقی افندی و هم‌زمان با صدمین سال‌گرد اعلان امر حضرت بهاء‌الله، با برگزاری انتخاباتی جهانی، اولین انتخابات بیت العدل اعظم انجام گرفت. بهائیان بر این باور هستند که آثار حضرت بهاء‌الله و تعالیم شان در برگیرنده‌ی بینش وحدت بخش نسبت به آینده‌ی اجتماع بشری است. بر اساس اعتقادات بهایی، نوع انسان با گذر از مرحله‌ی کودکی اکنون به آستانه‌ی بلوغ جمعی خود رسیده است یعنی مرحله‌ای که در آن اصل یگانه‌گی نوع انسان باید در تمام زمینه‌های زنده‌گی اجتماعی جلوه نماید. تغییرات انقلابی و گسترده‌ای که امروزه در جهان در حال وقوع است از جمله خصوصیات این دوران گذار می‌باشند. در سراسر عالم، اجتماع بشری در حال شکل‌گیری دوباره است. در این دوران، افکار، نگرش‌ها و عادات مربوط به کودکی بشر در حال از میان رفتن هستند و شیوه‌های جدید فکر و عمل که منعکس‌کننده‌ی دوران بلوغ می‌باشند و به تدریج ریشه می‌گیرند. نوع بشر توان‌مندی بالقوه برای حرکت به سوی یک تمدن جهانی متحد و هم‌آهنگ را یافته است؛ تمدنی که متعلق به تمامی نوع انسان از هر نژاد، قوم، مذهب و جنسیت است و پیش‌رفت، سعادت و رفاه مادی و معنوی همه‌گان را در برمی‌گیرد. تعالیم حضرت بهاء‌الله منبعی از اصول و مفاهیمی بنیادین جهت دستیابی به این تمدن جهانی می‌باشند. در میان موضوعات اساسی که اعتقادات بهایی به آن‌ها می‌پردازند، می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: اعتقاد به خدای یکتا، یکی بودن اساس جمیع ادیان الهی، ظهور تدریجی حقایق دینی، در نظر گرفتن روح انسان به عنوان حقیقت وجودی او که فاقد جنسیت، نژاد، قومیت و طبقه است، یگانه‌گی و شرافت ذاتی نوع انسان، اعتقاد به حقوق برابر از جمله آزادی اندیشه برای همه‌ی انسان‌ها، برابری زن و مرد، هم‌آهنگی علم و دین، جدایی‌ناپذیری عبادت و خدمت، لزوم رهایی از تقلید و هر نوع تعصب و جست‌وجوی مستقل حقیقت، اهمیت پرورش صفات

معنوی و تعلیم و تربیت، لزوم یادگیری و کسب علم و دانش نسبت به حقایق مادی و معنوی، محوریت عدالت در تلاش‌های انسانی. این خود واضح می‌سازد که از طریق محبت هرچیز را می‌توان به دست آورد خدای بی‌بدیل را وقتی عشق می‌ورزی او هم به صدای تو لبیک گفته مشکلاتت را حل می‌نماید ولی در هیچ صورت دیدن خدا توسط بشر با این چشم ممکن نیست؛ وعده‌ی خدا حق است که خدا را در قیامت می‌توانی ببینی. حضرت شیخ در مورد یکی بودن ادیان بیانات مثمیری چنین ارایه داشتند: حضرت بهاءالله بیان می‌دارند که منشاء، اساس و هدف ادیان الهی یکی است. ایشان تأکید می‌نمایند که دین یکی است و می‌تواند به کتابی تشبیه شود که ادیان، فصل‌های پی در پی آن را تشکیل می‌دهند. هر یک از ادیان را می‌توان به عنوان مرحله‌ای از مراحل پایان‌ناپذیر آشکار شدن یک حقیقت واحد در نظر آورد. نوع انسان هم‌واره در حال پیشرفت و تکامل است. دانش و فهم انسان از واقعیات مادی و مفاهیم اخلاقی و معنوی در طول زمان تکامل می‌یابد. هر یک از ادیان نمایان‌گر یک مرحله در سیر پایان‌ناپذیر تکامل معنوی و اجتماعی بشریت است. از آن‌جا که تکامل بشر فرآیندی همیشگی و رو به جلو است، هیچ‌گاه نمی‌توان سخن از آخرین یا کامل‌ترین دین به میان آورد. پیام‌آوران الهی (مظاهر ظهور) به صورت پی در پی و تدریجی هدایت‌های لازم برای تکامل اجتماعی و معنوی نوع انسان را فراهم خواهند آورد. تعالیم هر یک از این مربیان الهی در هر دوره متناسب با ظرفیت درک و فهم بشر و نیازهای زمان، اجتماع را در سطوح بالاتری از وحدت نسبت به قبل سازمان‌دهی می‌کند و با تأثیر بر قلوب و افکار و با تقویت انگیزه‌های عمیق انسانی، توان‌مندی بالقوه‌ی جمعیت‌ها را برای مشارکت در پیش‌برد تمدن، به میزانی که قبل از آن هرگز ممکن نبوده، به کار می‌گیرد. اصل یگانگی ادیان که بهاییان به آن اعتقاد دارند هم‌چنین بیان می‌کند که

تمامی ادیان در حقایق بنیادین و اساسی، مشترک هستند. تفاوت‌های بین تعلیمات ادیان را، به ویژه در حوزه‌ی آداب و رسوم اجتماعی می‌توان به شرایط و نیازهای مختلف هر زمان نسبت داد. می‌توان هر مظهر ظهور را به عنوان پزشک ماهری تصور کرد که درک کاملی نسبت به ماهیت هیکل نوع انسان دارد و قادر به تجویز داروی مناسب برای درمان دردهای عالم است، درمانی که به بهترین شکل با نیازهای زمان او هم‌خوانی دارد. حضرت بهاءالله در این ارتباط توضیح می‌دهند: «رگ جهان در دست پزشک دانا است. درد را می‌بیند و به دانایی درمان می‌کند. هر روز را رازی است و هر سر را آوازی. درد امروز را درمانی و فردا را درمانی دیگر.» اختلافات و جهت‌گیری‌های فرقه‌گرایانه‌ی موجود بین ادیان، ریشه در برداشتهای نادرست از متون دینی، تقلید کورکورانه، تعصب، پیروی از رویه‌ها، مناسک و سنت‌هایی دارد که در طول زمان توسط انسان‌ها و اغلب طبقه‌ی روحانیون مذهبی در دین وارد شده‌اند. چنین مسائلی ماهیت اصلی دین را پنهان می‌سازند. اگر نتوانیم بین ویژه‌گی‌های گذرا و فرع دین از یک سو و پیام حقیقی آن از سوی دیگر تفاوت قایل شویم، پذیرش اصل یگانه‌گی مشکل خواهد بود. نادیده گرفتن سیر تکاملی دین در بسیاری از جوامع سبب شده است که پیروان یک دین هم‌چنان احکام و مناسکی را دنبال و تکرار نمایند که مدت‌ها پیش نقش خود را ایفا نموده‌اند و اکنون دیگر کارایی ندارند یا کارایی آن‌ها به شدت کاهش یافته و متناسب با شرایط زنده‌گی در دوران معاصر نیستند. پای‌بندی به چنین روال‌ها و سنت‌هایی در این زمان نه تنها به پیش‌رفت اخلاقی نمی‌انجامد بلکه سبب کم‌اهمیت شدن دین در دنیای امروز نیز می‌شود. برای این‌که دین نقش خود را در بهبود اجتماع تحقق بخشد، باید آگاهی نسبت به یگانه‌گی و وحدت ادیان افزایش یابد. حضرت عبداله‌بهاء توضیح می‌دهند: «اصل دین یکی است و آن حقیقت است و اساس ادیان، الهی است.

اختلاف ندارد؛ اختلاف در تقالید است و چون تقلید مختلف است لهذا سبب اختلاف و جدال گردد. اگر چنانچه جمیع ادیان عالم، ترک تقالید کنند و اصل اساس دین را اتباع (پیروی) نمایند جمیع مُتَّفِق (یک دل و یک جهت) شوند، نزاع و جدالی نماند؛ زیرا دین حقیقت است و حقیقت یکی است. تعدد قبول ننماید. او اضافه نمود: از دیدگاه آیین بهایی، ماهیت انسان دارای دو جنبه‌ی مادی و معنوی است. حقیقت وجود انسان، روح او یا به بیان دیگر جنبه‌ی معنوی وجود اوست؛ زیرا جنبه‌ی مادی زنده‌گی انسان با مرگ از بین می‌رود، اما روح او تا ابد به رشد و ترقی ادامه خواهد داد. حضرت بهاءالله هدف اصلی زنده‌گی بشر را شناخت خالقش و تلاش برای نزدیک شدن به او معرفی می‌کنند. هم‌چنین بیان می‌دارند که همه‌ی انسان‌ها برای اصلاح عالم و پیش‌برد تمدنی همیشه در حال پیش‌رفت خلق شده‌اند. روح انسانی در این دنیای مادی صفات و توان‌مندی‌های مورد نیاز خود را برای سفر شکوه‌مند و ابدی خویش به سوی خدا کسب می‌نماید هم‌مانند جنین که در رحم مادر توانایی‌ها و خصوصیات را کسب می‌کند که برای زنده‌گی پس از تولد به آن‌ها نیاز دارد. بر اساس اعتقادات بهایی، خداوند تمامی صفات خود را در انسان به امانت گذاشته است. همه‌ی ما بالقوه دارای صفات و خصوصیات الهی هستیم و باید آیینی روح را پاک و صیقلی سازیم تا این صفات از وجودمان ظاهر شود. بنابراین، از منظر بهایی، رشد معنوی و تلاش برای پرورش خصوصیات درونی یکی از اصلی‌ترین دغدغه‌های یک فرد در طول زنده‌گی است تا به این وسیله بتواند توانایی لازم برای سهیم شدن در پیش‌رفت تمدن را کسب نماید. عبادت و نیایش، بهبود اخلاق و رفتار و نیز رعایت احکام و قوانین الهی، نمونه‌هایی از تلاش‌هایی است که هر فرد برای پیش‌رفت معنوی خود در طول زنده‌گی باید انجام دهد. دعا و نیایش جای‌گاه ویژه‌ای در زنده‌گی فرد بهایی دارد. دعا غذای

روزانه‌ای است که روح بشر برای رسیدن به هدف والایش به آن محتاج است. دعا و نیایش گفت‌وگوی بی‌واسطه‌ی انسان است با خالق خویش، فرصتی برای ابراز عشق به معشوق حقیقی و یکی از عزیزترین و ارزش‌مندترین لحظات زنده‌گی انسان. بهایبان هم‌چنین سفارش شده‌اند که روزانه به مطالعه‌ی آثار الهی بپردازند و در معانی آن‌ها تفکر کنند و عمیق شوند. مطالعه‌ی روزانه‌ی کلام الهی فرصتی است تا با تمرکز بر مفاهیم عمیق موجود در آن در مورد نحوه‌ی به کارگیری تعالیم الهی در رفتار و زنده‌گی خود و هم‌چنین در تلاش‌های مان برای مشارکت در پیشرفت اجتماع بیندیشیم. چنین توجه و تمرکزی، ما را یاری می‌دهد تا به این توصیه‌ی حضرت بهاءالله جامه‌ی عمل بپوشانیم که می‌فرمایند صبح تان از شام‌گاه‌تان و فردای تان را از دی‌روز تان برتر و نیکوتر نمایید. البته حضرت بهاءالله تاکید کرده‌اند که نباید در مطالعه‌ی آثار الهی، زیاده‌روی نمود به‌گونه‌ای که موجب خسته‌گی و کسالت شود. یولیا زیاد خوش به نظر می‌رسید، گویی هدف را یافته است. حضرت شیخ برای چند دقیقه تفریح نموده برای همه‌گان کافی و چای تهیه دیده شد. حضرت شیخ توجه زیادی به یولیا داشت و از روی او مرا نیز گه‌گاهی به گوشه‌ی چشمی می‌دید. صحبت‌های شخصی شروع شد و من و یولیا از مجلس اجازه گرفته رخصت شدیم. شیخ از جمع ۹ نفر بلند شده با یولیا و من خدا حافظی نمود و گفت: دو باره تشریف بیاورید، در این‌جا همه مشکلات حل می‌گردد؛ زیرا حضرت به‌الله راه را برای ما نشان داده است. حضرت شیخ در جریان خداحافظی این جملات را دوباره تاکید نمود: صفات الهی در همه‌ی ما بالقوه موجود است. پرورش این صفات نقش مهمی در پیشرفت معنوی ما و ارتباط جدایی‌ناپذیری با اصلاح اخلاق و بهبود رفتارمان به طور مداوم دارد؛ به‌گونه‌ای که اعمال مان هر چه بیش‌تر کرامت و اصالتی را که خداوند در وجود همه‌ی

انسان‌ها به امانت گذاشته است منعکس سازند. چنین خصوصیات معنوی با تمرکز بر خویشتن به دست نمی‌آیند بلکه از طریق خدمت به دیگران پرورش می‌یابند. به هر میزان که آیینی قلب و ذهن مان را با دعا، مطالعه و به کارگیری آثار مقدسه، کسب دانش، تلاش برای بهبود رفتار و غلبه بر امتحانات و مشکلات و خدمت به نوع انسان صیقل دهیم، به همان اندازه می‌توانیم صفات الهی را منعکس سازیم. تعالیم بهایی تأکید دارند که هر فرد مسوولیت رشد معنوی خود را بر عهده دارد. اگرچه موسسات به شکوفا شدن و جهت‌بخشی قوای افراد کمک می‌کنند و جامعه‌ی بهایی باید جوی آکنده از مشورت صمیمانه و تشویق باشد اما امر به معروف و نهی از منکر و یا ارشاد و هدایت از سوی پیش‌وایان مذهبی در جامعه‌ی بهایی ابداً وجود ندارد. در نهایت، این خود فرد است که با مطالعه‌ی کلام الهی آگاهانه تصمیم می‌گیرد تا مسیر پیش‌رفت معنوی را مطابق فهم خود از احکام و تعالیم الهی بپیماید. هیچ یک از آنانی که در این مسیر معنوی قدم بر می‌دارند نمی‌توانند ادعای کمال داشته باشند. در عین حال، آن نوع نسبیت‌گرایی که پیروی از آرمان‌ها و اصول کاملاً مشخص را محکوم می‌کند نیز جایی در این میان ندارد. هر فرد بهایی موظف است روزانه تلاش کند تا هم‌واره بیش از پیش معیارهایی را که حضرت بهاء‌الله تعیین کرده‌اند - هر قدر هم که دست‌یابی به آن‌ها مشکل به نظر برسد - در رفتار خود منعکس سازد. ما با آن‌ها خداحافظی نموده از دروازه‌ی عبادت‌گاه خارج شدیم. در مسیر راه باهم حرف‌های گفتیم و به یاد مولانای بزرگ افتیدیم که در یکی از اشعارش به صراحت به خلق الله پیام می‌دهد که هر قدر دین جدید پدید آمد، اختلاف خلق نیز شدید شد. شعر منسوب به مولانا چنین آغاز می‌شود:

از پدر پرسید روزی یک پسر

بهترین دین‌ها کدام است ای پدر؟

گفت من با دین ندارم هیچ کار

پیش من دین‌ها ندارند اعتبار

چون که آوردیم هر دین جدید

اختلافات بیش‌تر آمد پدید

کینه‌ها و دشمنی بسیار شد

جنگ‌های مذهبی تکرار شد

خون مردم ریخت بر روی زمین

بارها و بارها با نام دین

نه مسلمانم نه ترسا نه جهود

سر به حکم عقل می‌آرم فرود

عقل می‌گوید که عیش دیگران

هست در هم‌زیستی با دیگران

دین ولی گوید که خون کافران

گر بریزی اجر داری بی کران
دیگر اندیشان هم آخر آدم اند
دین چرا گوید که مهدور الدم اند؟
من بدین علت ندارم دین و کیش
تا نریزم خون هم نوعان خویش
تو هم ای فرزند تنها از خرد
پیروی کن تا به مینویت برد
با تمام مردم روی زمین
دوستی کن بهترین دین است این

من با یولیا در این مورد که شاید این شعر از مولانا نباشد زیاد باهم پیچیدیم، در نتیجه به این باور رسیدیم که شعر از هرکسی که است خیلی زیبا است و باید از این شعر انسان دوستی آموخت. در راه خود ادامه دادیم و همچنان در جست و جوی خدا. هوا بارانی بود، آسمان ابری و رعد و برق نیز توأم با بادهای موسمی جریان داشت. راستش ماهم خسته شده بودیم؛ در یکی از رستورانتهای شهر رفته نان شام را نوش جان نمودیم و راهی مکان شب باش خود شدیم. روی هم رفته این روز را یولیای عزیز زیاد خوش بود؛ او از شیخ مسجد بهاییها، حرفهای محبت آمیز شنیده بود، او داشت امید مرده اش را

آهسته آهسته زنده می ساخت و باورش به یقین تبدیل می شد که خوش بختانه تا هنوز انسانیت از دنیا به طور کل نه کوچیده است و نه برچیده شده است. فردای آن شب من و یولیا تصمیم گرفتیم تا در یکی از تکایای مردم اهل تشیع سری بزنیم تا از طریق این ها اگر بتوانیم آدرس دقیق خدا را پیدا نماییم. از خانه به طرف چنداول (شهر کهنه ی کابل مرکز بسیار بزرگ و تکیه ی بسیار کهن) در حرکت شدیم؛ هر دو آهسته آهسته قدم زنان به طرف تکیه خانه ی چنداول نزدیک و نزدیک تر شدیم، در مقابل دروازه ی ورودی تکیه خانه، افراد نسبتاً نو جوان همه با لباس های مخصوص، غرض تأمین امنیت مردم ایستاد بودند و هر یک مجهز با سلاح جارحه و ناریه بودند؛ کمی این طرف تر جوانان با اهدای گیلاس های شیر و یا شربت میهمانان را خوش آمدید می گفتند. من یک گیلاس شیر و یولیا یک گیلاس شربت انار گرفت... ما را رهنمایی کردند تا داخل مرکز تکیه خانه شدیم، در داخل تکیه خانه همه مردان و زنان لباس های سیاه پوشیده بودند این طرز لباس پوشیدن نشان گر این بود که در عزای حسین ع همه اشک می ریزند در یکی از گوشه ها جای گرفتیم. مجلس مدیحه سرایی و نعت خوانی موج می زد؛ جوانان سیاه پوش نعت می خواندند، همه اشک می ریختند. در میانه همه ی مردمی که باهم دورادور حلقه زده بودند، حدود ۱۵ یا ۱۸ نفر ایستاده بودند زنجیرهای که در نوک هر زنجیر به ده ها دانه تیغ ریش تراشی نصب بودند لباس های بالاتنه ی شان را کشیده خود را با همان زنجیر می زدند. خون از وجود شان سرازیر می شد حتی چند نفر شان که زخم عمیق برداشته بودند به بیمارستان انتقال دادند. من متوجه یولیا بودم او سخت ترسیده بود؛ ناگهان صدای مهیبی کشیده شد. گریان کرده بالای آنهایی که زنجیر می زدند صدا کرد: بس کنید این عبادت نیست، این بدعت است نمی توانید روح حسین را به این طریق خوشنود سازید. خون تان را بی جا نریزید بروید به شفاخانه ها خون اهدا

نمایید و به جای اشکریزی و قمه‌زنی قرآن بخوانید. مردی با لباس و چین سیاه از منبر بلند شده بالای یولیا صدا کرد: تو کی هستی؟ تو از خیل ما نیستی! تو را کی اجازه‌ی دخول داده است؟ من ایستاد شدم و گفتم: ما را رهنمایی که در بیرون در موظف است رهنمایی کرد و ما در صدد پیدا کردن خدا هستیم. یولیا سخنانش را تکرار کرده گفت: این طریق را که شما پیش گرفته‌اید خلاف حکم اسلام و انسانیت است؛ خود را زنید، صدقه دهید، قرآن بخوانید، نماز بخوانید این راه و رسم غیر اسلامی را ترک نمایید. از هر گوشه و کنار حملات فیزیکی بالای یولیا شروع شد؛ صورت او را زخمی ساختند. من خود را مسوول دانسته در دفاع از یولیا گفتم: خلاف قرآن و سنت عمل کردن خود بدعت است، به لحاظ خدا این چه کارست؟ چرا خود را زخمی و تکه و پارچه می‌سازید؟ شما تصور می‌کنید که حسین از این عمل تان راضی می‌شود؟ هرگز نه! لطفاً ترک این عمل غیر عادی نمایید و راستی پدران و مادران تان که حدوداً مدت کمی می‌شود مرده‌اند چرا در سوگ آن‌ها اشک نمی‌ریزید؟ یک‌بار چندین نفر از هر گوشه و کنار بلند شده مرا با بوت، لگد و چوب‌های در دست داشته شان لت و کوب کردند. یولیا اشک می‌ریخت، مرا تا سرحدی زدند که از هوش بی‌هوش شدم، دیگر از خود و یولیا خبر نداشتم، مرا از آن محوطه چون لاش یک سگِ مردار شده بیرون انداختند. تا دو شب در همان گودال بودم، از یولیا خبری نداشتم نمی‌دانستم کجا هستم؟ زیرا با چوب در سرم زده بودند. روز دوم از اثر بارش باران و تر شدن وجودم بیدار شدم، خود را بالای جنگل منطقه‌ی چنداول درجایی که به صدها نفر در هر ساعت آن‌جا غرض رفع ادرار می‌روند؛ یافتم. این‌سو و آن‌سو در جست‌وجو شدم تا یولیا را پیدا کنم. بعد از چند دقیقه فکر و جست‌وجو از دور دیدم که یولیا در گوشه‌یی نشسته زخم‌هایش را می‌لیسد،

خود را به او رساندم، او هم دو باره با من یک جا شد، هر دو زیاد زخمی بودیم، خون هنوز از بعضی حصه‌های بدن من جاری بود.

یولیا در زیر شانه‌های من در آمد، مرا تا شفاخانه رساند و مدت یک ساعت در شفاخانه بودم، بعد از یک ساعت، از شفاخانه‌ی ابن سینا رخصتم کردند به طرف اقامت‌گاهِ خویش رفتیم. این روز را در یادداشت‌های خود از بدترین روزها نوشتیم؛ اما با تمام این همه محدودیت‌ها، از اهداف خود منصرف نشدیم.

سفر به مکه

یولیا مصمم شد این بار از نزدیک خانه‌ی خدا را زیارت کند و در آن جا با زاپیرین از طرق و راه‌های مختلف رسیدن به خدا خواهیم پرسید. هی میدان و طی میدان گذرنامه‌های خود را غرض اخذ ویزای جده یا همان ریاض دادیم چون خودمان موفق نشدیم که ویزه اخذ نماییم. خوش‌بختانه خدمت‌گزاران دین مقدس، کمیشن کارهای در بیرون دروازه سفارت‌خانه‌ها مخفیانه گمارده‌اند که ویزای روی دنیا به ویژه عربستان سعودی را غرض اصلی بسیار به زودی در بدل ۳۰۰ دالر امریکایی می‌گیرند. من و یولیا مبلغ ۶۰۰ دالر امریکایی به آقای حاجی (کمیشن کار) پرداختیم و بعد از گذشت سه روز گذرنامه‌های مان را با ویزای کشور اسلامی عربستان اعاده داشتند. هر دو توسط شرکت کمیشن کار علنی در جمع حجاج دیگرآماده شدیم. روز جمعه را بهترین روز سفر به خانه‌ی خدا دانستیم؛ زیرا روز جمعه برای مسلمانان، شنبه برای یهودی‌ها و یک‌شنبه روز عبادت و روز خجسته عیسوی‌ها هستند ماهم طبق عنعنات اسلامی خود، روز جمعه لباسی را که از طریق شرکت هدایت داده شده بود تهیه نموده به تن

کردیم. لباس سفید عیناً تکفین مرده‌ها را به تن نمودیم یولیا در آن کفن سفید زیبا دیده می‌شد؛ ولی من که رنگ سیاه دارم خیلی زشت دیده می‌شدم. به هر صورت... طیاره‌ی حامل مان ساعت ۱۴ به وقت محلی پرواز نمود؛ ساعت‌های شام در زمین مقدس، مکان مقدس، دنیای مقدس (جده) نشست کرد. وقتی طیاره در خط رینوی قرار گرفت، مرجع تهیه شده را پیدا نموده توقف کرد. در داخل این طیاره حدود ۱۵۰ نفر بودیم که همه غرض اجرای حج فرضی تشریف برده بودیم؛ ما را مردم مسکونی اصلی ریاض مقدس خوش‌آمدید گفته هر یک می‌خواستند ما را رهنمایی نمایند؛ ولی شرکتی که ما را فرستاده بود برای مان معلم فرستاده بود. طبق هدایت معلم عمل می‌نمودیم؛ همه بعد از صرف غذا در اتاق‌های تعیین شده خوابیدیم و فردای آن روز به زیارت اماکن مقدسه شروع کردیم. برای نخستین بار، امامی برای مان تعیین شد؛ طبق هدایت قرآن و سنت چنین ارشاد فرمود: حج سفری معنوی و الهی است، راهیان حرم کبریایی و دل‌داده‌گان به خداوند، پیش از چنین سفری، باید برای راه‌یابی به حریم عشق، خود را آماده نموده، رنگ خدایی به خود بگیرند و زنگارهای گناه و نافرمانی را از جان و دل بزدایند تا زمینه را برای پذیرش خویش در پیش‌گاه حضرت حق فراهم کنند او اضافه نمود مسافرت همیشه با خطر همراه بوده و هست. راه‌های طولانی و ناهم‌وار، دزدان همه مسلح، نبودن امکانات غذایی و بهداشتی و نا امن بودن راه‌ها و امثال آن، موجب می‌شد تا تعدادی از مسافران جان به جان آفرین بسپارند و مظلومانه در گوشه‌ای به خاک سپرده شوند. در عصر کنونی نیز که امکانات فراوانی برای مسافران فراهم شده، باز خطرهای جان انسان‌ها را تهدید می‌کند. افراد بشر، در زمین و آسمان امنیت لازم را ندارند. گاهی هواپیمای مسافربری به علت نقص فنی سقوط می‌کند و تعدادی کشته می‌شوند و گاهی دو اتومبیل باهم برخورد می‌کند و جان سرنشینان بی‌گناهِش را می‌گیرد.

بنابراین هیچ‌کس نمی‌تواند آینده‌اش را پیش‌بینی نموده و به بازگشت خویش مطمئن باشد. از این رو نوشتن و صیت امری ضروری و لازم است تا وارثان دچار مشکل نشده، تکلیف شان را بدانند.

حج؛ سفر به قلب جهان اسلام

سرزمین وحی، میعادگاه عاشقان خداست؛ آنهایی که از تمامی پیوندهای مادی و مظاهر دنیوی و خاندانی و عشیره‌ای گسسته و به خدا می‌پیوندند؛ آنهایی که با شور و شوقی بی‌مانند، لباس تزویر و ریا از تن بر می‌کنند و لباس سفید تقوا و طهارت و یک‌رنگی می‌پوشند. حج بیت‌الله، جلوه‌ای روشن از دل‌داده‌گی و سرسپردگی به خداوند است و حاجیان در آن‌جا مسلمانی را به تمام معنا می‌آموزند. حج، مظهر فداکاری، اخلاص، خداباوری و خدامحوری است و زائران بیت‌خدا در آن‌جا درس انسان‌بودن می‌آموزند و این سفر میمون و مبارک در پیراسته‌گی آنان از آلائش‌های دنیا و آراسته‌گی‌شان به زیور عشق و محبت و اخلاص و رسیدن به قله‌های وارسته‌گی و فرزانه‌گی نقشی تأثیرگذار دارد. آن‌گاه که جوشش عشق حق در نهاد انسان فوران می‌کند و وجود انسان مسلمان را شور و شوقی بی‌مانند فرامی‌گیرد، با شتافتن به سوی خانه‌ی خدا می‌تواند به مرادش برسد و در این حرم انس و محبت عرض حال کند و اشک شوق بریزد. در این‌جا بود که من و یولییا نیز اشک ریختیم به دربار خدای توانا و دادگر

گریستیم. واقعاً ذوق بر ما چیره شده بود، همه‌گان اشک شوق می‌ریختند و یولیا به من نزدیک شد و گفت: طبعاً میزبان در خانه‌ی خود میهمان را استقبال و پذیرایی می‌نماید ما و خودت فعلاً در خانه‌ی خدا میهمان هستیم مطمئن هستیم که خدای بی‌بدیل، خود را به ما نشان داده صحبت خواهد کرد. حج و موقعیت معنوی مکه‌ی مکرمه و رجوع مردم از گوشه‌گوشه‌ی دنیا به آن‌جا، تأثیر بی‌نظیری در بیداری اسلامی دارد. البته حکمت خداوند مقتضی آن بود که چنین منطقه بایر و بی‌آب و علفی را مرکز جهانی اجتماع مسلمانان قرار دهد، جایی که نه موقعیتی تجاری، صنعتی و زراعتی دارد و نه از لحاظ آب و هوا جاذبه‌ای دارد. خداوند عزوجل کعبه‌ی خود را در این سرزمین قرار داد و آن را خاستگاه برترین پیامبرش کرد، تا به مردم بفهماند که معیار ارزش‌مندی حقیقی، دین و ایمان است و فراتر از پیوندهای قومی، ملی و منطقه‌ای، این پیوند دینی و ایمانی است که باید مورد توجه قرار گیرد، هم‌دیگر را بر اساس آن بشناسند و این را معیار برتری شان بر یک‌دیگر بدانند. با نظر داشت این مطلب، حج محل تلاقی طیف‌های مختلف مسلمانان از مناطق گوناگون و ملیت‌های مختلف است، البته با محوریت دین و ارزش‌های اسلامی، تا مسلمانان از اندیشه‌های صحیح یک‌دیگر در جهت تقویت بنیان دینی و تثبیت پایه‌های ایمانی بهره ببرند و به فکر اصلاح ساختار دینی مسلمانان در سراسر دنیا باشند. در موسم حج، انسان‌های مخلص و وارسته و فرزانه‌گان دینی و معنوی به سوی این سرزمین مقدس سرازیر می‌شوند و اجتماعی باشکوه و معنوی تشکیل می‌گردد. علامه ندوی می‌نویسد: عنایت و توجه خداوند عزوجل آن بوده است که موسم حج در سخت‌ترین و بحرانی‌ترین دوران‌هایی که امت اسلامی در آن قرار گرفته است نیز از حضور علمای ربّانی و مخلص، صالحان خداجو، داعیان ارشادگر، دعا کننده‌گان پرسوز و گداز، انسان‌های خاشع و منیب، دانش‌مندان و اندیش‌مندان

زبده و راسخ خالی نباشد. آن‌هایی که روحانیت و خداطلبی‌شان فضا را عطرآگین می‌کند و در نتیجه آن قلب‌های سخت را نرمی فرامی‌گیرد، نفوس سرکش، تابع و فرمان‌بردار می‌شوند، دیده‌گان خشک، اشک‌بار و اخگرهای خاموش در دل‌ها شعله‌ور می‌شوند، رحمت‌های الهی بی‌دریغ نازل می‌شوند و سکینه همه‌جا را فرا می‌گیرد، و شیطان بر خاک ذلت و رسوایی می‌نشیند. خداوند دستور داده است تا در دوران حج از گناه و درگیری به طور کامل پرهیز شود و این دستور در واقع آموزش زنده‌گی مسالمت‌آمیز و انسان‌گونه است تا انسان هم پرهیز از گناه را بیاموزد و هم درگیری‌هایی را که هنجارشکنی در پی دارد رها کند و مانند یک انسان کامل زنده‌گی کند. این دستورات در واقع برای شکل‌گیری زیربنای یک زنده‌گی همراه با آرامش است و هر اندازه انسان در اجرای این دستورات دقت افزون‌تر داشته باشد بر توفیقات او افزوده‌تر می‌گردد. هم‌چنین از مواردی که حاجی باید رعایت کند آزار و آسیب نرساندن به حیوانات و گیاهان محدوده حرم است و این دستور نیز بر مبنای تشکیل یک جامعه‌ی سالم و آرام و به دور از هرگونه تجاوز و تعدی به حقوق دیگران استوار است، اعم از حق خدا، حق مردم، حق حیوانات و حفاظت از محیط زیست؛ اما متأسفانه که اکثر مردم این‌همه تبلیغات دینی را نادیده گرفته در آغازین روز مناسک حج پول و دست‌کول یولیا را به یغما بردند. هر قدر تکاپو و تجسس نمودیم متأسفانه که مبلغ ده هزار دالر را با بکس سرشانه‌اش، دزدان و یا کیسه‌بران حرفوی در آن مکان مقدس به سرقت بردند و ما عاجل به دفتر پولیس و مراجع زیربط اطلاع دادیم. معلم مربوط با ما در این مورد زیاد هم‌کاری کرد ولی هیئات که همه آرزوهای ما برباد رفت؛ یولیا دیگر سخت مایوس شده بود، او می‌گفت: چگونه مسلمانی است؟ در خانه‌ی خدا دزدی می‌کنند شرم‌آور است. در آن وقت نیز از بلند گوها تبلیغ می‌کردند: نخستین باری که نگاهش به کعبه می‌افتد، از

خداوند، خود خداوند را بخواند. - کسانی که به حج و عمره می‌روند سعی کنند لحظه‌ای را هم در نافرمانی خداوند عزوجل نگذرانند. - هنگام رفتن به مدینه منوره به کثرت درود شریف بخوانند و در ضمن اعلان مفقودی بکس پول یولیا را نیز چندین بار تکرار در تکرار اعلام کردند ولی متأسفانه که دیگر پول رفت و ذوق و شوق ماهم جریحه‌دار شد. مراسم را من و یولیا با معیت حجاج که از همه کشورهای مسلمانان گرد هم جمع شده بودند به جا آوردیم. هنگام طواف خانه‌ی کعبه در ازدحام یک‌بار دیگر یولیا در زیر پاهای زایرین لگد مال شد؛ او دیگر از حال رفته بود، دست و صورتش جراحت برداشته بود، هر حاجی در شکم او پا می‌گذاشت گویا مست در عشق خدا استند و بنده‌های خدا را زیر پا می‌کردند به راستی صحنه‌ی خوبی نبود. در جریان این که هر حاجی می‌کوشید دستش را به حجرالاسود یا همان سنگ سیاه برساند، انسان‌های ضعیف البنیه را زیر پا قرار می‌دادند؛ این موضوع برای یولیا سوال برانگیز بود و همیشه از من می‌پرسید: در این سنگ سیاه چه نهفته است که همه‌گان می‌خواهند حتا با لگد کردن دیگران خود را به آن بچسپانند؟ من برایش معلومات می‌دادم که این حجر یا سنگ را ابراهیم ع از جنت آورده است و برای مسلمانان خیلی مقدس است. یولیا پرسید: پس جنت سنگ‌زار است یا باغ عدن؟ جای حور و غلمان است و یا کوه‌های پر از سنگ و دیگر این که این سنگ پرستی خود نماد بت پرستی نیست؟ فرق بین این سنگ و آن سنگ که اعراب قبلاً بنام الله، عزا، لات و منات درست کرده بودند چه است؟ راستش من گنگ شده بودم و به او اشارت می‌کردم که خموش بماند؛ ولی او از نفر پهلویش که مرد سومالیایی سیاه پوست بود پرسید: یا اخی این همه فرق بین این سنگ چیست؟ مرد سومالیایی که ابو تراب نام داشت، ابتدا یولیا را به آرامش دعوت کرد و سپس برایش گفت: در دوران پیش از اسلام، در جای‌جای جزیره‌العرب، پرستش‌گاه‌هایی ساده قرار

داشت که قبایل عرب، بت‌های خود را در آن می‌گذاشتند و در آن‌جا برای عبادت جمع می‌شدند. در هر یک از این پرستش‌گاه‌ها، سنگی «مقدس» جا سازی شده بود که رابطه بین زمین و آسمان داشت. معروف‌ترین این پرستش‌گاه‌ها کعبه، در شهر مکه، بود و «حجرالأسود» یا سنگ سیاه، سنگ مقدس آن بود. به جز آن، پرستش‌گاهی در شهر «غَیمان» در یمن قرار داشت و «حجر الأحمر» یا سنگ سرخ، سنگ مقدس آن بود؛ و نیز کعبه‌ی شهر العَبَلات در جنوب مکه، که «حجر الأبیض» (یا سنگ سفید سنگ مقدس آن بود. پس از اسلام باقی این پرستش‌گاه‌ها تخریب شدند و تنها کعبه باقی ماند و پرستش‌گاهِ همه‌ی مسلمانان شد. حَجَرُ الْأَسْوَدُ، یکی از یاقوت‌های بهشتی است که با فرمان الهی و توسط حضرت ابراهیم (ع) به مکان امروزی خود یعنی در کنار خانه کعبه انتقال داده شده است و تا به امروز تاریخ پرفراز و نشیبی را دیده است. در طی تاریخ، این سنگ، بارها مورد حمله افراد مختلفی قرار گرفته و خرد شده است. به همین دلیل ملاطی از چسب ساخته‌اند و آن تکه‌ها را در آن قرار داده‌اند. از این رو، توصیف دقیق و کامل حجرالأسود برای ما میسر نیست؛ زیرا به علت ملاطی که دور سنگ را گرفته است اکنون تنها هشت قطعه کوچک از سنگ دیده می‌شود که بزرگ‌ترین آن‌ها به اندازه‌ی یک خرماست. روایت می‌شود که این قطعه‌ها مجموعاً پانزده عدد بوده‌اند که هفت عدد آن‌ها در میان ملاط قهوه‌ای رنگ - نگه‌دارنده‌ای که هر استلام‌کننده‌ی حجرالأسود آن را مشاهده می‌کند - پنهان شده است. بی‌تردید قرن‌ها تماس دستان بشر با این سنگ و ملاط دور آن، موجب صیقلی‌تر شدن و تغییر رنگ آن شده است. یولیا از آن‌مرد سپاس‌گزاری کرد و چند قدمی نبرداشته بود که مرد سیاه پوست افریقایی او را بنام کافر موی زرد و یا مو طلایی شناسایی نموده از عقب او را مثل خربوزه‌ی پالیزهای مزار در زمین زد. یولیا برای ساعت‌ها ضعف و بی‌حال

بود، خواستم از آن مرد علت را بپرسم، ازدحام آن قدر زیاد بود که مرا نیز لگد مال کردند. آن مرد گفت: این جا جای کفار نیست و من به شکلی توانستم یولیای زخم خورده و تکه تکه را از زمین بردارم و کنار ببرم. ماجرای این که چرا آن مرد افریقایی یولیا را در زمین میخ کوب کرد، به گمان اغلب کافر خواندن یولیا و جواز نداشتن کفار در حرم مطهر خانه‌ی خدا بوده است؛ زیرا آن مرد وقتی یولیا را بر زمین زد با خود زمزمه می کرد: شما کافران لعنتی تمام مناطق دنیا را تسخیر نمودید، حالا تا خانه‌ی خدا پایواز شدید، چرا بیت المقدس اولین قبله‌ی مسلمانان را یهودی‌ها تسخیر نموده و حق بر حق مردم فلسطین را زیر پا گذاشتند. برو گم کن خود را اگر نی خود را غازی ساخته تو را به جهنم می فرستم. به هر صورت نشست... من و یولیا کمی دورتر از دورادور حجر الاسود، تقریباً یک و نیم ساعت طول کشید تا دکتران موظف در حرم، یولیا را پانسمان و تداوی نمودند؛ وقتی به حالت عادی برگشت، دوباره به طواف ادامه دادیم تا این که هفت بار گرد حرم گشتیم. دیگر حوصله مندی یولیا و حتا از من نیز تمام شد؛ رفیتم و در اتاق معینه‌ی خود؛ داخل اتاق ما نیز بدبختانه انسان‌های متعصب و کور دل زیاد بودند، هر یک به نوبه‌ی خود شان حرف‌های زشت و رکیک برای یولیا می گفتند؛ تنها به جرم این که چشم‌های سبز و موهای زرد داشت، می زدند و ما می شنیدیم. روزها و شب‌ها پی هم می گذشت؛ روز دیگر بخاطر رمی و یا جمرات یعنی جمره زدن به معنای شیطان رجیم را به سنگ زدن به منا رفتیم، آن جا نیز خالی از حادثه نبود. هدف یولیا آدرس مشخص خدا و یا پیدا نمودن خدا بود؛ باید در هر مورد سوالاتی می کرد؛ اما متأسفانه روزهای بد ما شروع شده بود. هر سوال او را با مشت کوبنده جواب می دادند، واقعه‌ی دل خراشی در این مکان رخ داد. یولیا از من پرسید: این جا که چیزی دیده نمی شود، مومنین چه را بنام شیطان می زنند؟ برایش توضیح دادم و

گفتم: این جا از رسم و رکن های واجب در اسلام است که باید شیطان را به سنگریزه ها بزنند؛ من و تو هم می زنیم. یولیا خندیده گفت: وقتی ما هنوز خود را نشناخته ایم چگونه بدانیم که آن جا شیطان است و در گذشت هر سال شیطان نیرومندتر می شود؟ چرا در طول این قدر سال ها که به میلیارد ها مومن او را زیر سنگریزه می کشند باز هم زنده است و پیدا می شود؟ در همین جا بود که مردی با ریش انبوه و چشمان سرمه سان با صدای رسا و بلند صدا کرد: هله نمائید اینه شیطان را یافتم بزنید همه گان سنگریزه های شان را بالای یولیا زدند و جمره ی همه در وجود نازک یولیا اصابت می کرد؛ او خون آلود گشت و می گریست انگار یک قدرت خدایی در وجود یولیا زنده شده از زیر سنگریزه ها سربلند کرده خطاب به همه زایرین گفت: مسلمانان عزیز من کافر نیستم موهای من طبیعی زرد است. من از مادر با چشمان آبی تولد شده ام، من کافر نیستم ولی در جست و جوی خدا هستم از شماها نیز می پرسم آیا آدرس خدا را دارید؟ آیا خدا در میانه ی آن خانه ی سنگی نشسته و شما او را طواف می کنید؟ آیا شیطان جسم دارد و یا شیطان همین نفس اماره ی من و تو نیست؟ چرا بیهوده مرا لت و کوب می کنید؟ هر انسانی که مرا در این راستا رهنمایی نماید من منت گزارش می مانم، عالمی که مرا درست رهنمایی کند تا زنده هستم اطاعت خواهم کرد. بیایید همه واقعاً خدا را پرستش نماییم، بیایید همه باهم در جست و جوی خدا باشیم نه در پی آزار و اذیت انسان های چشم آبی و موی زرد. راستش بعضی از زایرین حج مثل من لال مانده بودند که یولیا با این قیافه ی پر از خون و خون پر چگونه قدرت تکلم پیدا کرد و چگونه سخنان به جا می زند. یولیا رویش را برای بار اخیر طرف همه زایرین حج نموده پرسید: از ساعت آغازین که ما و شما همه وارد خاک سعودی و به ویژه وارد احاطه ی خانه ی خدا شده ایم چند نفر توانست درک کند که خدا در کجاست؟ آیا خدای بزرگ تر از

همه کاینات را می‌توان در یک چهار دیواری سنگی ۹ الی ۱۲ متره محصور ساخت؟ همه‌گان گنگ و لال شدند و دیگر یولیا از این‌که زیاد خون ضایع کرده بود ضعف کرد و افتید؛ ولی این‌بار دکتر و تعداد زیاد حجاج از او تیمار داری می‌کردند. یولیا را در امبولانس انداخته به معیت من به اتاقش انتقال دادند. برای دو شب و روز یولیا از خود و من بیگانه بود، او زخم‌هایش را می‌لیسید و با من می‌گفت: در هیچ صورت از تصمیمم که همانا جست‌وجوی خدا است؛ بر نمی‌گردم تا جان در تن دارم خدا را می‌جویم و این برای من مهم نیست که این‌ها می‌گویند برای خدا خانه‌یی ساخته‌اند، این یک رسم است ولی در حقیقت باید خدا را در همه‌جا و در همه‌چیز جست و یافت. یولیا برایم پیش‌نهاد کرد که باید در تپه‌ی عرفات زیادت‌ر دقت داشت؛ زیرا من در مورد عرفات و یا شناخت خودی و خدا، خیلی خوانده‌ام. من هم پذیرفتم فردای آن روز در جمع کثیری از حجاج اطراف و اکناف عالم به غندی عرفات رفتیم، در آن‌جا مبلغی چنین تبلیغ می‌کرد: عرفات نام سرزمینی در اطراف مکه است که وقوف (توقف و ماندن) در آن در روز نهم ذی‌الحجه برای حج‌گزار واجب می‌شود؛ عرفات از کلمه عرف به معنای شناخت به دست آمده است و این سرزمین نیز محل خودشناسی و خدانشناسی است و به همین دلیل عرفات نام گرفته است. در این سرزمین انسان به نیازها و گناهان خود از یک‌سو و به عظمت و لطف و احسان همه‌جانبه خدا از سویی دیگر پی می‌برد و در نتیجه از گناهان و تقصیرات خود اعتراف و توبه می‌کند؛ البته وقوف در عرفات در صورتی موجب خودشناسی می‌شود که به همراه تفکر و معرفت باشد در غیر این صورت صرف انجام اعمال آن هرچند از لحاظ فقهی، تکلیف را ساقط می‌کند؛ اما چنین شخصی از رسیدن به این معارف از جمله خودشناسی بی‌نصیب خواهد بود. وقوف در عرفات دومین مرحله از مناسک حج است و مقصود از وقوف این است که حجاج، بخشی از روز

را در صحرای عرفات بمانند و از آنجا خارج نشوند؛ بنابراین، لازم است از ظهر روز نهم ذی‌الحجه تا مغرب همان روز در عرفات بمانند البته تأخیر وقوف از اول وقت به اندازه‌ی خواندن نماز ظهر و عصر و مقدمات آن اشکال ندارد. وقوف در عرفات و انجام سایر اعمال حج، به جز طواف و نماز نیاز به طهارت (وضو یا غسل) ندارد؛ اما مستحب است. من و یولیا سخنان آن مرد مبلغ عرب را به دقت تمام شنیدیم و در این موقع، یولیا از من پرسید: چگونه می‌توان حالتی را به خود گرفت که خود و خدا را شناخت؟ من که نمی‌دانستم بدون یولیا یک کلمه را بگویم و بدانم، عاجزانه برایش گفتم: در دل خود غرق می‌شویم هرگپ اگر هست در همین یک توته گوشت صنوبری است انشاءالله موفق خواهیم شد. روز دهم ذی‌الحجه روز قربانی: در این روز تمام حجاج که تعداد شان به میلیون‌ها نفر زایرین می‌رسد گاو، گوسفند و یا هم شتری را طبق سنت ابراهیم ع ذبح می‌نمایند. در این مورد همان معلم موظف مان چنین فرمودند: انجام قربانی، یکی از اعمال واجب برای حجاج بیت الله الحرام است. آیه‌های در صد بیان این حکم برای حجاجی است که پس از احرام بستن، به مانعی مانند وجود دشمن یا بیماری برخورده و نتوانند اعمال حج یا عمره را ادامه دهند که به آن‌ها «مصدود» یا «محصور» می‌گویند. چنین شخصی، چنانچه مانع او دشمن باشد و امکان گرفتن نایب برای قربانی کردن هم وجود نداشته باشد، باید همان‌جا که مانع ایجاد شد، قربانی کند و اگر مشکل او بیماری است باید برای انجام قربانی نایب بگیرد و آن‌گاه که از انجام قربانی اطمینان پیدا کرد، حلق کند (سر را بترشد) و از احرام خارج شود. یکی دیگر از موارد قربانی، کفاره‌ی مخالفت با برخی از اعمال حج است؛ مانند سر تراشیدن در حال احرام قبل از موعد مقرر آن. در قسمتی از این آیه به این امر اشاره دارد و کفاره‌ی آن را برای کسانی که از روی عذر و ناچاری مرتکب این عمل می‌شوند یکی از این سه مورد

قرار داده است: قربانی یا سه روز روزه یا صدقه است. قربانی ذبح گوسفند یا گاو، یا نحر شتر و از اعمال واجب حج به فتوای فقیهان شیعه، مکان قربانی منا و زمان آن روز عید قربان است. بیش تر فقیهان اهل سنت زمان قربانی را روزهای دهم، یازدهم و دوازدهم ذی الحجه دانسته اند. همه مذاهب اسلامی برای حیوان قربانی شرایطی مانند پیر و لاغر نبودن، ذکر کرده اند. بر اساس منابع روایی شیعه، قربانی نباید ناقص باشد. به فتوای بیش تر فقیهان شیعه، مستحب است حاجی گوشت قربانی را سه قسمت کند؛ بخشی را هدیه کند، بخش دیگر را صدقه دهد و قدری را بخورند. در مقابل، به نظر فقیهان شافعی، خوردن گوشت قربانی واجب جایز نیست. واژه‌ی «قربان» به معنای نزدیک شدن است، قربانی نیز که از همین ریشه است، موجب قرب و نزدیکی انسان به خدا می شود

قربانی در حج تمتع را «هدی» می گویند. قربانی که در روز عید اضحی (عید قربان) صورت می گیرد، «اضحیه» نامند. به قربانی، ذبیحه نیز گفته می شود. همه حجاج گوش به فرمان معلم شان بودند که به زبان های مختلف ترجمه می گردید. من و یولیا نیز به حرف ها و هدایت امام یا همان معلم به دقت گوش می دادیم، در ختم ارشادات معلم، یولیا از من پرسید: هم سفر چگونه می شود گوسفند، گاو و یا شتر را ذبح نماییم و ثواب آن را ما ببریم؟ درحقیقت همان حیوان جانش را در راه خدا قربان می کند پس ما چه می کنیم در حالی که فقط حیوانی را سر می بریم؟ در این چه ثواب و چه راهی برای قرب الله موجود است؟

به واقعیت سوال سختی بود که یولیا از من پرسید! من نیز طبق گفته های کتاب قرآن و تفسیر برای یولیا گفتم: این هم یکی از طریق مسنونه و میراث ابراهیم ع است که بعد از بعثت پیامبر اسلام، قربانی واجب گردیده است این که ما ثواب می بریم و یا حیوان ذبح شده من هم نمی دانم. یولیا بدون مشورت با

من این سوال را از معلم رهنما پرسید: حضرت استاد وقتی گوسفند، گاو و یا شتری را ما ذبح می‌نماییم ثواب آن به ما می‌رسد و یا به حیوان ذبح شده؛ زیرا آن حیوان جان خود را قربان می‌کند نی ما؟ استاد رهنما نیز آیات از کتاب قرآن را تلاوت کرد، بعداً تفسیرش چنین بود که مال را خدا برای قربانی ابراهیم ع حاضر داشت و بر ما و شما نیز واجب است تا مال را قربانی نماییم. ثواب ریختن حیوان، بی‌حد و حصر است. یولیا خندیده گفت: استاد معزز چگونه ثواب است که جان یک حیوان را بگیر و اجر کمایی کن؟ برای من جالب است. استاد رهنما گفت: ما طبق هدایت قرآن باید عمل نماییم برای ما در قرآن و سنت گفته شده است که قربانی نمایید ما قربانی می‌کنیم، شما که قناعت ندارید و یا واضح‌تر عقیده ندارید نکنید؛ ولی یک رکن بزرگ حج قربانی است حج تان درست نمی‌شود. یولیا برای استاد رهنما گفت: استاد من اصلاً برای ادای فریضه‌ی حج در این سرزمین نیامده‌ام، آمده‌ام تا همه مطالب را از ریشه بدانم و به هدفم که جست‌وجوی خداست، موفق شوم. من در این کار گاهی هم موفق به دریافت خدا نمی‌شوم. استاد گفت: بانو خودت مسلمان هستی؟ عیسوی و یا یهودی؟ یولیا گفت: برای ثابت ساختن این سرگردان هستم تا به تحقیق خدا را پیدا نمایم و دین حق را ولو بودیزم باشد بپذیرم؛ اما بریدن سر یک حیوان بخاطر اجر برایم سوال‌برانگیز است. استاد گفت لاجول و لا او بی جان گمانم نفهمیدی گفتم کافر هستی یا مسلمان؟ یولیا گفت: تا هنوز در هیچ دینی نیستم، در صدد واقعیت و حقیقت هستم که اولاً چرا یک خدا و چندین دین دیگر این که خدا را باید بیابم و بعداً دینم را تعیین نمایم. ملای رهنما هنوز دهنش باز نشده بود که مشتی کوبنده در صحرای مینا بر سینه‌ی یولیا اثابت کرد. چندین نفر او را زیر لگد و مشت گرفته تا سرحد مرگ لت کردند همه می‌گفتند نامسلمان آمده دین ما را مسخره می‌کند. من در این موقع تشبث

کرده گفتم: نخیر او دین ما و شما را تمسخر نمی‌کند او می‌خواهد مسلمان تقلیدی نباشد مسلمان واقعی باشد. این بار مرا زیر لگد و مشت گرفتند و آن قدر لت کردند که دیگر از حرکت مانده بودم. همه حجاج مصروف قربانی شدند هریک حیوانی را می‌خریدند ذبح می‌کردند. من در حالت ضعف بودم زیرا یولیا از حرکت بازمانده بود به مشکل یولیا را جمع و جور نموده در زیر بغلش درآدمم و او را به اتاق خود بردم. امروز دیگر کسانی که قربانی کرده‌اند مراسم رسمی حج به پایان می‌رسد ولی ما و امثال ما بعضی افراد هنوز قربانی نکرده بودند؛ حج شان تا هنوز مورد قبول و پسند خدا قرار نگرفته بود. فردای آن روز یعنی روز دوم عید اضحی، یولیا نزد امام مسجد کعبه رفت، از او پرسید: جناب حضرت شیخنا سوالی دارم اجازه است بپرسم؟ یکی از شیخ‌های کعبه گفت: بفرمایید! یولیا سوال کرد: آیا در زمان جاهلیت و قبل از آمدن دین مقدس اسلام قربانی در این مکان مروج بود؟ شیخ کبیر فرمود بلی ولی در آن موقع به این شکل نبود در آن زمان رسم قربانی کردن در راه خدا یا خدایان که هم‌راه یا جشن‌ها و مراسم مذهبی و سنتی بوده از چه زمانی آغاز می‌شود و سابقه‌ی این آیین که همه ملت‌های دنیای قدیم آن را برپا می‌داشته‌اند و امروز هم، کم و بیش خود را پای‌بند آن می‌دانند از کجا آمده است؟ ظاهراً از خیلی قدیم و زمانی که بشر، هنوز پا به مرحله‌ی تاریخ نگذاشته، به این کار آشنایی و اعتقاد داشته و به قربانی کردن می‌پرداخته است. وقتی فرزند آدم، از خوردن و خوابیدن، خیالش آسوده شد و کمی فراغت یافت، به اندیشیدن افتاد، به مفهوم ترس و محبت و چیزهای عاطفی، از این قبیل، پی‌برد، حوادث روزمره‌اش را از کوچک و بزرگ، از آمدن شب یا روز، طلوع و غروب ماه و خورشید و ستاره‌گان، گرفتن ماه و خورشید، توفان و خشک‌سالی و زلزله تا رؤیا و بیماری و مرگ، همه را با فکر محدود خود توجیه کرد، فکر نیروی برتر، قوای ماوراءالطبیعه، که دست‌اندر

کار جهان هستند و این همه حوادث ساخته و پرداخته‌ی آنهاست، ذهنش را به خود مشغول داشت، از آنها ترسید یا به آنها محبت ورزید، آن وقت برای جلب دوستی یا دفع گزند آنها، به فکر ساده و بدوی خود چنین پنداشتند که با نثار پیش‌کش‌ها و قربانی‌ها، این قوای برتر را، که برای او سرنوشت‌ساز هستند، با خود هم‌راه و سازگار کند، بسیاری و شاید همه نیایش‌ها و قربانی‌ها و نیازها که به پای خدایان و نیروهای ماوراءالطبیعه نثار شده، در آغاز، علتی چنین داشته است، بدیهی است که در طول قرن‌ها و با گذشت روزگاران، این اعتقادات و سنت‌ها، صورت روز به خود گرفته، تلطیف شد و مانند همه عادات و عقاید بشر از صافی قرون و اعصار گذشته و جنبه‌ی انسانی‌تر و عالی‌تری یافته تا جایی که به تدریج در طول زمان، به صورت یک عادت منطبق‌پسند درآمده و شکلی، ارتباط‌گونه، ولی روحانی و ملکوتی، میان خالق و مخلوق به خود گرفته است، آیین قربانی، به عنوان یک نیایش نیز این مراحل را پیموده. از قربانی کردن انسان و حیوان تا پیش‌کش کردن میوه و خوردنی‌های گیاهی به خدا، یا خدایان، همین سرگذشت را داشته است. این هم بوده است که بشر خواسته است خوردنی و غذای خود را، وقتی نام قربانی بر آن گذاشت، بنام خدا یا خدایان متبرک سازد و به یک امر مادی که به معیشت او مربوط می‌شود حالتی روحانی و آسمانی بخشد، به هر حال نیاز بشر و نیز درمانده‌گی‌ها و ضعف او که هیچ‌وقت دست از سرش برنداشته و او را راحت نگذاشته‌اند وی را ناگزیر کرده است که با عوالم برتر ارتباط خود را هرچه بیش‌تر محکم‌تر کند و ازین دنیا‌های ناشناخته پر از راز که برایش همیشه پر از رمز و پیچیده‌گی بوده و تصویری مبهم از آن داشته است کسب مدد کند. در روایات اسلامی نخستین داستان قربانی را از فرزندان حضرت آدم، هابیل و قابیل (در تورات: قائین) می‌یابیم و عجب آن‌که این داستان، که به نخستین «شرانگسزس»؟ از جانب بشر می‌انجامد، از ازدواج

دختری با هابیل بروز می‌کند. آدم می‌خواست خواهر قابیل را که با او از یک مادر زائیده شده بود به هابیل، برادر دیگر دهد، هابیل نپذیرفت، «آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم، به سال اندر، روزی معلوم کرد، که بدان روز قربانی کردی و در عین تاریخ همه ساله قربانی می‌کردند؛ یعنی در زمان جاهلیت در زیرپاهای خدایان بخاطر رفع بلا دعا و نیایش کرده، بعداً حیوانی را ذبح می‌کردند و نیز تجارانی که از کشورهای دیگر بخاطر عبادت کردن ۳۶۰ بت در کعبه‌ی مکره می‌آمدند عرب‌ها برای آن‌ها منحیث میزبان گوسفند و یا حیوانی ذبح می‌کردند و نیز میهمانان بخاطر نذر و تحفه به خدایان قربانی می‌کردند.

ویل دورانت قربانی کردن انسان را امری دانسته است که میان همه ملت‌های باستانی شایع بوده و هر روز در جایی دیده شده است. به گفته‌ی او در بعضی نواحی برای کشاورزی، مردی را می‌کشتند و خونس را هنگام بذرافشانی بر زمین می‌پاشیدند تا محصول بهتری بدست آورند و بعدها همین قربانی بصورت قربانی حیوانی درآمد است. هنگامی که محصول می‌رسید و درو می‌شد، آن را تعبیری از تجدید حیات مرد قربانی شده به شمار می‌آوردند، به همین جهت پیش از کشته شدن و پس از آن برای مرد قربانی شده جنبه‌ی خدایی قائل شده او را تقدیس می‌کردند(4). مولوخ (Mloch) از خدایانی بود که مردم فینیقیه و کارتاژ و سایر اقوام سامی قربانی‌های انسانی به آن تقدیم می‌کردند، به قول همین مؤلف این عمل نتیجه‌ی آن بوده است که مردم به آدم‌خوری عادت داشته و چنین می‌پنداشتند که خدایان نیز گوشت انسان را دوست دارند و این کیفیت پس از آن‌که آدم‌خواری از میان رفته برقرار مانده است؛ ولی در نتیجه تکامل اخلاقی بشر، این شعار دینی تغییر یافته و خدایان نیز رفته‌رفته از لطافت اعلاقی بنده‌گان خود تقلید کرده به همین جهت گوشت حیوان را به جای

گوشت انسان پذیرفته‌اند، با گذشت زمان حتی گوشت حیوان نیز برای خدایان حالت حرمت پیدا کرده و این از آن جهت بوده است که کاهنان، خود به غذای لذیذ بیش از خدایان نیاز داشتند، به همین جهت فقط امعاء و احشاء و استخوان‌های قربانی را در مذبح به خدایان تقدیم می‌کردند. مردم سوریه فرزندان خود را قربانی می‌کردند، چون کار سختی پیش می‌آمد مانند مردم فینیقیه که آنان نیز چنین رسمی داشتند، فرزندان شان را به خدای «خورشید» تقدیم و برای او قربانی می‌کردند، در این هنگام مردم مانند روز عید خود را می‌آراستند و به قربان‌گاه‌ها می‌آمدند. بانگ کوفتن طبل و دمیدن در نی، به اندازه‌ای بود که فریاد کودکانی را که در دامان خدا می‌سوختند، خاموش می‌ساخت، ولی این مردم، بیش‌تر به قربانی‌هایی می‌پرداختند که وحشی‌گری کم‌تری داشت؛ اما خوش‌بختانه با آمدن دین مقدس اسلام کشتن و قربانی کردن انسان جایش را به حیوان داد و سالیانه در این مرکز تجمع میلیون‌ها تن از جمله‌ی ملل و بلاد مسلمین جمع شده برای نیایش به دربار خداوند یگانه و سبحانه قربانی می‌کنند و این امر تا روز سوم عید اضحی مجاز دارد. قبلاً مروج چنین بود که اجساد حیوانات قربانی شده را مستقیم زیرخاک مدفون می‌ساختند؛ اما حالا در این اواخر خدا را شکر اموال ذبحه شده را دولت سعودی بسته بندی نموده به کشورهای فقیر مسلمان‌نشین ارسال می‌دارد. قربانی یا قربانی کردن از مناسک حج که حیواناتی مانند گوسفند و شتر را به نیت تقرب به خدا، توسط حجاج صورت می‌گیرد و این عمل سالانه در این موقع و یا واضح‌تر در روزهای عید اضحی اجرا می‌گردد. یولیا خود را به شیخ کبیر نزدیک ساخته پرسید: حضرت شیخ طوری که دیده می‌شود عمل قربانی قبل از ترویج دین مبارک اسلام رایج بوده است؛ در آن وقت برای خدایان و فعلاً برای رضامندی خداوند یکتا. پرسیده می‌توانم که حجاج از این عملی که حیوانی را از

زنده‌گی محروم می‌کنند، مستحق ثواب‌اند و یا مستوجب گناه؟ شیخ وضعتش خراب شده بالای یولیا صدای بسیار بلند کشیده گفت: تو خر هستی یا انسان؟ این امر خداست که بالای ابراهیم کرد تا فرزندش اسماعیل را قربانی نمایند و این طریقه‌ی مسنونه برای ما در آیات و حدیث نیز صراحت دارد چرا نمی‌فامی؟ یولیا گفت: بی‌عقلی بیش نیستم، اگر من ذره‌یی عقل و خرد می‌داشتم از کشورهای دور دست تا این‌جا در جست‌وجوی خدا نمی‌بودم حالا که به شما - شاید از نزدیکان خدا باشید - رسیده‌ام لطفاً رهنمایی‌ام کنید که چگونه می‌توانم خدا را پیدا نمایم؟ شیخ او را این بار به صدای نرم‌تر گفت: عبادت کن نذر بده و دعا کن، نیایش کن شب‌ها خواب نکن عبادت کن، حتماً به آرزویت می‌رسی. یولیا خوش‌بختانه امروز بدون لت خوردن از حضرت شیخ کبیر رخصت شد؛ ولی نخواست حیوانی را سر ببرد. دیری دوام نکرد که ایام حج به اتمام رسید و طیاره‌ی حامل مان نیز آماده‌ی پرواز شد. من و یولیا این بار بدون قربانی و حلال کردن خود یعنی تراشیدن موی سر، دوباره به کشور برگشتیم. چند روز دیگر میهمانان به مانده نباشی و گفتن حج قبول به خانه‌ی ما می‌آمدند. خوب میهمان‌دار شدیم، بسیاری از هم‌سفران ما بعد از بازگشت، گاوها کشتند، پلو چلو و قابلی پختند و مردم سرشناس را دعوت دادند تا نام حاجی در پسوند نام شان از طرف تمام مردم محل اضافه شود و حاجی صاحبان برای ملا امامان مساجد و موسفیدان منطقه، یک سجاده و یک چین با یک حلقه تسبیح تحفه می‌دادند. جالب این‌که اکثر حجاج این همه تحایف را از بازار گاه فروشی کابل تهیه نموده به مردم به عنوان تبرک می‌دادند و حتا می‌گفتند: این تحفه را در آب زمزم شسته‌اند و آنانی که تحفه را تصاحب می‌شدند در چشم‌های شان می‌مالیدند و تبرک گفته نگاهش می‌کردند. یک تعداد حجاج از ریاض یک چند متر تکه‌ی سفید خریداری می‌کردند تا بعد از این‌که می‌میرند از این تکه تکفین

شوند و باور داشتند که تکه‌ی بازارهای ریاض که با آب زمزم شسته شده باشد، میت را از عذاب گور و روز جزا نجات می‌دهد؛ اما من و یولیا طبق پلانی که یولیا داشت همانا جست‌وجوی خدا ناکام از سفر حج برگشتیم. امروز زیاد خسته و مانده بودیم هر دو باهم استراحت نمودیم، بعد از بازگشت از میدان هوایی فقط استراحت را ترجیح دادیم؛ ولی من باهم یک گیلاس قهوه‌ی مزه‌دار برای خود و یولیا تیار نمودم، یک آهنگ از آهنگ‌های ساربان را شنیدیم، چه زیبا می‌خواند: ای ساربان آهسته ران کارام جانم می‌رود/آن دل که باخود داشتیم با دل‌ستانم می‌رود. هر دو تا ساعت‌های ۲۱ شب به خواب رفتیم. بعداً بیدار شدیم و هر دو در صدد شدیم تا چیزی برای خوردن تیار نماییم، هر دو با معیت هم بادنجان سیاه را جمع بادنجان رومی پختیم و با نان باسی که با خود از بیرون آورده بودیم نوش جان نمودیم و هم‌چنان باهم در مورد سفر بی‌دست آورد حج گپ وگفت داشتیم. نشد که یولیا را قناعت می‌دادم زیاد کوشیدم او را قناعت دهم که نباید دیگر خود را این‌سو و آن‌سو سرگردان نماید باید بیاید و خدا را در وجود خود جست‌وجو نماید؛ اما در این وقت، نمی‌دانم فکر یولیا چرا و چگونه به طالبان (گروه تندرو) خانه کرده به من گفت: هم‌سفر چه نظر داری که یک‌بار در یکی از ولایات در کمیته‌ی طالبان رفته در این مورد سوال نماییم؛ شاید مشکل ما حل گردد؟ من برایش گفتم: جانم اگر می‌خواهی بدون محکمه‌ی صحرائی اول اعدام و بعداً قضاوت شوی می‌رویم. یولیا که زیاد دوستش هم داشتیم اسرار کرد که در هر صورت قبل از برآمدن از افغانستان باید با علمای طالبان ملاقات داشته باشیم. من هم مجبور شدم راه‌بلدی را کرایه نمایم؛ بالاخره سه نفر به طرف ولایت قندهار در حرکت شدیم. در هر منطقه‌ی قندهار طالبان مخفیانه به ضد دولت افغانستان فعالیت‌های نظامی داشتند. آن نفر را که ما کرایه نموده بودیم حاجی آصف نام داشت؛ او نیز پنهانی با گروه

طالبان هم‌کاری داشت. بعد از یک سفر طولانی ۱۸ ساعته در سرک‌های تکه و پاره به شهر زیبای قندهار رسیدیم. خواستیم در آن‌جا هتل کرایه کنیم؛ یکی از خدمه‌های هتل نزد من آمد و پرسید: این سیاه‌سرکیست؟ وکی است محرم او؟ من برایش گفتم: این میهمان من است؛ ولی او گفت: در هیچ صورت ما برای خودت و این بانو اتاق و تخت نمی‌دهیم برای او اتاق جداگانه و برای تو و هم‌راهات اتاق علیحده داریم. مجبور پذیرفتیم، شب من و یولیا از هم جدا شدیم، به فردای آن شب حاجی آصف در بدل مبلغ ۱۰۰۰ افغانی تکسی ای را اجاره نمود؛ تقریباً ۴۰ دقیقه سفر نمودیم بعد از ۴۰ دقیقه در یک جایی رسیدیم که کمیته‌ی طالبان بود «قبل از رفتن حاجی آصف، برای یولیا چادری یعنی برقه تهیه دیده بود» ابتدا حاجی آصف دزدانه نزد طالبان رفت و بعداً اجازه‌ی ما را گرفت. وقتی من و یولیا داخل شدیم، سه نفر طالب مزین با لباس‌های کوماندویی و ریش انبوه سبیل تراشیده، موهای سربلند، لنگی‌های سیاه با کلاشینوف وزن گرفته بودند. بالای ما صدا زدند کی هستید؟ از کجا آمده‌اید و برای چه آمده‌اید؟ جاسوس دولت دست‌نشانده‌ی امریکایی‌ها هستید؟ و از همه مهم‌تر این‌که ما نمی‌خواهیم صدای زن را بشنویم؛ شنیدن صدای زن نامحرم حرام قطعی است. یولیا گفت: اگر اجازه‌ی تان باشد من رویم را برهنه سازم یعنی برقه‌ام را از سرم بیرون کنم؟ طالب به صدای بلند سه بار تکرار کرد: استغفرالله استغفرالله استغفرالله. یولیا گفت: چرا ما نغامیدیم شما عرب هستید؛ بار دیگر طالب صدایش را کشیده گفت: زن یعنی حیوان تو به گپ نمی‌فامی؟ گفتم تو حق گپ زدن را نداری، از این دو نفر کدام یکی محرم تو است؟ او گپ بزند تو خاموش و گنگه باش، در قانون اسلام وقتی مردها نشسته باشند زن‌ها حق گپ زدن را ندارند. یولیا گفت: چرا برادر من حق گپ زدن ندارم؟ طالب گفت: حکم خدا و قرآن چنین است، ما خلاف هدایت قرآن هیچ‌کاری را انجام

نمی‌دهیم. باز هم یولیا گفت: اصلاً من سوال دارم. طالب گفت: محرم ای زن کیست؟ این را گم کنید از این‌جا، صدای زن تحریک کننده است، شیطان رجیم‌واری است. خدایا به تو پناه می‌بریم از شر این شیطان. من صدایم را کشیده گفتم: من محرم این خانم هستم. این خواهر من است. کلان طالب گفت: تو سیاه رنگ و ای زن موی زرد و چشم‌های آبی! ای خو خارجی است من برایش گفتم: نی صاحب این خواهر مه است. طالب گفت: برای چه این‌جا آمده‌اید و چرا آمده‌اید؟ حاجی آصف خیر ببیند برای شان گفت: مولوی صاحب این‌ها سوال دارند. مولوی صاحب گفت: سوال کنید. یولیا می‌خواست سوالاتش را مطرح کند، طالب باز سه با استغفرالله گفته و به من گفت اعدو بالله من الشیطان الرجیم پناه می‌برم به خدای بزرگ از شر این شیطان؛ مقصدش یولیا بود. من عاجل سوال یولیا را چنین طرح نمودم: جناب مولوی صاحب ما هفت سال است در جست‌وجوی خدا هستیم، چگونه می‌توانیم خدا را پیدا نماییم؟ یک‌بار مولوی طالب عصبانی شده، حاجی آصف را بی‌آب و بی‌پرده کرد و چند لگد در سینه‌اش زد و گفت: این‌ها کیستند؟ این‌ها خو کافر استند، چرا این‌ها را این‌جا آوردی؟ حاجی آصف بیچاره عذر و معذرت کرد. بالاخره طالب گفت: دیدار خدا نصیب شما نیست، دیدار خدا نصیب ما هست که ما غازی هستیم. مثلاً اگر ثابت شود که شما جاسوس هستید و ما شما را بکشیم ما غازی هستیم. شما در کدام صورت می‌خواهید خدا را ببینید؟ اگر عمل صالحه داشته باشید با مجاهدین ما کمک کرده باشید بعد از آن می‌توانید خدا را ببینید؛ در غیر آن در این دنیا دیدار و صحبت با خدا ممکن نیست. شما مسلمان ناشده کافر شدید. عاجل از این‌جا خارج شوید در غیر آن شما را مردار و خود را غازی می‌سازیم. حکم اسلام معزز این است که باید همراه زن نامحرم حرف‌زده نشود. زن نامحرم حیثیت شیطان را دارد، شیطان نیز انسان را تحریک می‌کند، موی و روی و

سینه‌ها و سورین زن نیز انسان‌ها را تحریک می‌کند؛ لهذا در اسلام مقدس هدایت شده است که زنان نباید در خارج از منزل کار کنند و هر مردی وقتی با زن رو به رو می‌شود باید استغفرالله در زبانش جاری باشد تا از شر شیطان رجیم و زن در امان بماند در غیر آن جهنم که اصلاً برای زنان ساخته شده است؛ نصیب مردانی هم می‌شود که با زنان نامحرم هم کلام می‌شوند. یولیای حرامی که هیچ آرام نداشت حتا رگ‌رگ او مرگ صدا می‌کرد از طالب پرسید: آقای مولوی! در زمان جهاد مقدس، دور طلایی اسلام ناب محمدی هنگام جهاد وقتی مجاهدین کرام منطقه‌ی کفارنشین را فتح می‌کردند مال و منال شان را به غنیمت می‌گرفتند و زنان شان را اسیر و کنیز و با آن‌ها هم‌بستری مجاز داشت. در این مورد چه گفتنی داری؟ حضرت شیخنا مولوی غضب شده پولیسی را که در آن‌جا کلاشینکوف وزن می‌داد برایش گفت: بزن این زن را به جهنم بفرست. آن مرد دست به سلاح برده می‌خواست یولیا را برای ابد از صفحه‌ی هستی بردارد و خاموشش نماید؛ ولی مولوی گفت: نه طبق هدایت قرآن در جاهای نرمش شلاق بزن. آن مرد، یولیا را بالا برده در زمین سخت زد، گرد از زمین برخاست! من تصور کردم که یولیا مُرد، ولی نه او هم خیلی سخت جان بود. آن مولوی به پولیس امر کرد بیرون بینداز این گنده‌ها را. آن پولیس من، یولیا و حاجی آصف را از اتاق بیرون کشید، دروازه‌ی سوراخ کوه را با تخته سنگ بزرگی بسته کرد. حاجی آصف نیز ترسیده بود؛ هر سه نفر به صد ترس الله و بسم الله از غار کوهی که کمیته‌ی طالبان بود، برآمدیم. در تکسی که آمده بودیم دوباره خود را به شهر قندهار رسانیدیم. حاجی آصف را مبلغ ۳۰۰۰ افغانی دادیم و رخصتش کردیم. من و یولیا دزدانه در هوتل قبلی شب را گذشتانیدیم، حاجی آصف به خانه‌ی دخترش رفت. فردای آن شب منحوس من و یولیا هر دو به تنهایی در سرویس‌های لینی به طرف کابل حرکت نمودیم، خوش‌بختانه در

مسیر راه با کمین طالبان مواجه نشدیم، وقتی از سرویس پیاده شدیم یولیا برقه‌اش را دور کرد و نفس راحت کشید. هر دو در هتل شبان‌گاهی خود رفتیم و سفر قندهار هم بی‌نتیجه به پایان رسید. شب را صبح نموده در جریان چای نوشیدن صبحانه و در عین حرف زدن یک‌باره یولیا گفت: در منطقه‌ی پل سرخ کابل کلیسای ارتدوکس پنهانی فعالیت دارد چه می‌شود یک‌بار سری به صومعه یا کلیسای ارتدوکس بزنیم از راهبان آن در مورد جست‌وجوی خدا قصه کنیم؛ شاید بتوانند کمک مان نمایند، برایش گفتم: یولیای عزیز! رفیق خوبی نیستی، همیشه خود را زیر لگدهای مردم می‌اندازی و جوابی هم دستیاب نمی‌توانی. او خندید و گفت: من رفیق خوب هستم؛ ولی متأسفانه وقتی مردم جواب سوال را نمی‌داشته باشند با کتک جواب می‌دهند ورنه این که خلاف هیچ دین و آیینی نیست که بایبست خوب به دقت دینت را بشناسی و بعداً درست دین قبول شده‌ات را عمل نمایی. من گفتم درست است برویم که در همین نزدیکی‌ها کلیسای ارتدوکس موقعیت دارد. خوش‌بختانه روز یک‌شنبه هم هست، همه راهبان حضور دارند، سوال خود را می‌پرسیم، شاید جواب قناعت‌بخش بگیریم. هر دو باهم از اتاق مان به طرف کلیسای ارتدوکس رفتیم. راهبی در میز موعظه قرار داشت و صحبت می‌کرد؛ همه عبادت‌کننده‌گان مصروف عبادت بودند، وعظ راهب این صومعه ساعت ۱۱ ختم شد در اخیر پرسید کسانی اگر سوال داشته باشند می‌توانند بالنوبه سوالات شان را مطرح نمایند. در این اثنا یولیا اولین فردی بود که ثبت نام کرد و به زودی نوبت به او رسید تا سوالش را طرح نماید. راهب رو به مردم کرده گفت: اولین سوال‌کننده سوالش را مطرح نماید. یولیا در جای معینه ایستاد شد، بعد از ادای احترام و معرفی خودش، سوالش را چنین طرح کرد: حضرت راهب و کشیش گرامی: از مدت‌های مدیدی است که من در جست‌وجوی خدا هستم، نمی‌توانم خدا را پیدا نمایم، آیا شما آدرس خدا

را دارید؟ کشیش خون سردانه و بدون کدام عکس‌العمل به یولیا گفت: بلی من هم می‌دانم تو هم می‌دانی که عیسی فرزند خدا به آسمان‌ها عروج نموده است. برای فعلاً دسترسی به خدا و یا پدر خدا ناممکن است؛ اما بعد از مرگ حتمی است که خدا را ملاقات خواهی کرد. امید است قناعت تان حاصل شده باشد. یولیا اضافه کرد: حضرت راهب منظورم خدای واحد و یگانه است؛ اگر در این مورد کمی معلومات دهید. راهب گفت: من فرزند خدا را می‌شناسم برای تان معرفی کردم ولی در مورد «فادر» آن قدر معلومات ندارم. یولیا سپاس نموده در جایش نشست. چند نفر دیگر نیز سوالات شان را طرح نمودند؛ ولی من با یولیا از کلیسا یا صومعه خارج شده رفتیم تا در یکی از رستوران‌های شهر صبحانه بخوریم. راستش بین من و یولیا بگو و مگوهای زیاد شروع شد. من از سوالات بی‌جای او خسته شدم، به او مستقیم گفتم: تو حرامی را دیگر نمی‌خواهم، تو بالاخره سر مرا به دار نیستی می‌سپاری، من از خود زن و بچه دارم، از همه مهم‌تر این‌که من در میان مردم بنام یک مومن و مسلمان متقی و پرهیزگار هستم و نام کمایی کرده‌ام، برای خود جای پای باز نموده‌ام، تو سرکنده‌ی حرامی لعنت شده‌ی خلق از کدامین گور و یا جهنم خدا سربلند کرده‌ی و مرا به دام خودت اسیر ساختی؟ یولیا تبسمی کرد و برایم گفت: نمی‌خواهم تو را به کشتن بدهم، می‌خواهم حقایق را برایت بر ملا سازم و در این راستا با خودت هم‌سفرشدم حال ببینید: مدت ۱۴۰۰ سال و اندی می‌شود که ما از خدا بی‌خبریم نه خودش ذریعه‌ی پیامبر اظهار حضور کرده است نه قومی را توسط باد و مرغان سنگ دارش به هلاکت رسانیده و نه توفانی برپا کرده است؛ این خود نمایان‌گر این است که یا خدا از سرما سر برداشته است و یا این‌که دیگر از خدایی دست کشیده است. من که مسلمانم، من در فکر خدا هستم، من در تصورم هزارها گونه بلا را می‌بینم، مبادا خدا را چیزی شده باشد. من برای یولیا

گفتم: هم‌سفر عزیز! راستش خودت به نظرم یک انسان فاقد عقیده و ایمان می‌آیی؛ لطفاً مرا ترک کن، من در هیچ صورت و هیچ‌گاه حاضر نیستم دین اجداد و نیاکانم را که از هزاران سال به این‌سو به ارث برده‌ام، رها کنم. تو ملحدِ بیش‌نیستی، نمی‌توانم با تو باشم، من در مقابل تو مبارزه‌ی مسلحانه را آغاز می‌کنم. یولییا سخت ترسیده بود، گفت: هم‌سفر من هیچ‌گاهی ملحد و کافر نیستم، من عاشق خدا هستم، من می‌خواهم او را پیدا نمایم، من می‌خواهم با او صحبت‌ها داشته باشم. این چنین نظریات از دید شما کفر است؟ من گفتم: به هر صورت... از بودن با تو خسته شده‌ام می‌خواهم از تو فرار کنم. او گفت: می‌دانی مشکل‌ترین فرار، فرار از خود است تو امروز من شده‌ای و من و تو ما و تو باهم آن‌قدر آمیزش نموده‌ایم که نمی‌توانیم بدون یک‌دیگر زنده بمانیم و اگر زنده هم بمانیم شاید دیوانه‌ی بیش‌نباشیم؛ لهذا لطفاً مدت کوتاهی دیگر نیز با من باش، من مطمئنم به زودی راه و سر و درک خدا را پیدا می‌کنیم و بعداً تو را راحت مرا را هم و در اخیر هم یک سپاس‌مندی جانانه از تو و هم‌راهی‌ات خواهم کرد. من هم مجبور شدم با خود گفتم: شرط جوان‌مردی این نیست که فردی به تو اعتماد کرده باشد در نیمه‌ی راه تنها رها نمایی. برایش گفتم: درست است یولییا. تا مدت کوتاه دیگری با تو خواهم بود، بعداً از تو جدا می‌شوم؛ زیرا دیگر تاب و توان من تمام شده است. ما بی‌خبر از این بودیم که دو نفری که در میز پهلو نشسته‌اند و غذا صرف می‌کنند از باندهای مافیایی داعش و یا طالب هستند؛ هنوز در جریان صحبت بودیم که ناگهان بدون این‌که چیزی بدانیم و یا از چیزی خبر شویم آن دو نفر یولییا را چون بالشتِ پرِ قو بالا برده به زمین زدند. او را در زیر لگدهای گندیده‌ی شان گرفتند، تا سرحد مرگ لت کردند و به جان من آمدند. به من گفتند: اگر زنده‌گی‌ات را می‌خواهی از این فرد شرارت پیشه‌کناره شو ورنه ترا هم به اندازه‌ی خر لت می‌کنیم اولاد بی پدر، قیافت به

آدم نمی‌ماند نی که از جمله‌ی ملحدین هستی؟ برای بار اخیر به هر دوی تان
اخطار است که خود را اصلاح نمایید ورنه گروپ‌های ما در هر گوشه و کنار
فعال‌اند. من از یکی‌شان پرسیدم: گناه ما چیست و شما چه کاره استید؟ او
گفت: این‌جا شهر مسلمان‌هاست، برای منافقین و کافران در این خطه‌ی مردخیز
باستان، جای پای نیست، شاهانی که سربلند کرده‌اند و کمی هم عقیده‌ی شان
نورمال نبوده است، توسط غازیان مردار شده‌اند. فرخنده را به یاد ندارید که
چگونه به سزای اعمالش رسید؛ این فردی که با توست باید عاجل از این‌جا گم
کنی‌اش اگر نی خود را بالایش غازی می‌سازم و او را به جهنم خدا می‌فرستم.
شما را چه غرض است که خدا کجاست؟ به شما سگ‌ها چه غرض که در صد
پیدا کردن خدا بر آمده‌اید؟ شما هنوز مسلمان نا شده کافر شده‌اید. این هم یکی
از صفات خدا بود که شما را در عذاب ما داد و ما شما را به امر الله لت و کوب
کردیم. صفات قهاریت خدا در وجود ما باعث شد تا شما را چون سگ‌های ولگرد
لت کنیم؛ بروید گم شوید. در همین اثنا دو نفر و بالاخره تمام مردم که در
رستوران حضور داشتند و غرض صرف غذا آمده بودند، همه از جاهای شان
بلند شده و در لت کردن دو باره‌ی یولیا دست و آستین بر زدند. خلاصه این‌که
او را تا سرحد توان لت کردند. کسی با مشت، کسی با لگد، بعضی‌ها با بوت شان
یولیا را زیرپاها قرار داند و لگد مال کردند. در ضمن همه به یک نظر بودند،
همه می‌گفتند: ته سور کافری ته دکوم زای نه راغلی‌یی؟ دختر سگ تو خو
مطلق کافر هستی، تو از کجا پیدا شدی در این ملک شیران که یک سانتی هم
نمی‌خواهند از هدیای قرآن و السنن و عنعنات ۱۴۰۰ سال قبل پیش‌تر بیایند.
همه می‌گفتند: این‌جا تاجیکستان یا پاکستان نیست که در قصه‌ی بمب اتوم،
فضا و مریخ استند ولی در قصه‌ی دین خود نیستند. در این‌جا ما همه چیز را
فدای اسلام می‌کنیم و باز زن در این‌جا به اندازه‌ی مال است. طبق هدایت قرآن

خودت حق نداری در رستورانت بیایی و آن‌هم با روی لُج نان بخوری؛ کدام بی‌غیرت برادر، شوهر و فامیلت است؟ لعنت خدا بر سر تو کافر همین حالا صدها نفر حاضر را با نشان دادن رویت تحریک کردی. علاوه از این‌که ماندن والایت نیستیم دوزخ خدا در انتظارت هست. در آن‌جا مار و گژدم و هزاران خزنده و گزنده‌ی دیگر چاره‌ات را می‌کنند. در این‌جا در این زادگاه شیران، کسی بنام تمدن، در صدد جستن راه‌های ترقی و شناخت خودی به اصطلاح اعمال کفری باشد، مجازات مرگ دارد. به زودی چون فرخنده به کیفر خواهی رسید؛ لعنت بر سر تو و این هم‌سفر بی‌ننگ و بی‌غیرت. من در حالی‌که سخت ترسیده بودم و چون بیز کوهی می‌لرزیدم؛ یولیا از ضعف و ناتوانی، بی‌حال شده بود؛ از زیر پاهای جنگ‌جویان گرفتم در شانه انداختم. پول غذا را پرداخت نمودم و از رستوران خارج شده به طرف خانه رفتم و تا ساعت‌های ۲۱ شب از سر و صورت او خون می‌آمد؛ از حال بی‌حال شده بود، او هزیان می‌گفت و گاهی از خدا نیز گلایه می‌کرد. ای خدای مهربان تا کدام سرحد لت بخورم، بی‌آبرو شوم تا تو را پیدا نمایم و یا تو راضی شوی و خود را به من نشان‌دهی... ساعت‌ها بعد او از حالت بی‌هوشی بیدار شد، چای با دواهای یونانی برایش درست کردم، هر دو چای نوشیدیم و با خود از نا‌انسانیت این آدم‌ها نالیدیم. هر دو اعتراف نمودیم که دقیق ترسیده بودیم و این‌هم برای ما ثابت شد که در این خطه‌ی باستان، زادگاه زردشت، مولانا و رودکی و... حرفی هم نباید خلاف اوامر اعراب بر زبان راند در غیر آن باید به دار مجازات رفت. هنوز هم از بعضی زخم‌های یولیا خون می‌آمد، من وارخطا شده بودم، مجبور شدم او را در یکی از شفاخانه‌های دولتی ببرم تا پانسمان نمایند. وقتی داخل شدم دکتری با ریش انبوه، با دیدن موهای زرد یولیا از پانسمان کردن او انکار کرد و گفت: این در قانون ما نیست که با کفار ترحم داشته باشیم، ما می‌خواهیم نسل کفار از روی زمین محوه و نابود

شود، تو کدام کمونیست کافر و یا ملحد شهر هستی که این را کش کرده به شفاخانه‌ی ما آوردی؟ از هر راهی که آمدی خارج شو و پس ببر. مجبور از آن شفاخانه خارج شده به یکی از شفاخانه‌های شخصی مراجعه نمودم تا او را کمی پانسمن و چند تابلیت ضد درد بدهد. در آن جا نیز با برخورد نا درست رو به رو شدم؛ دکتر که سیلش را تراشیده بود و ریش نسبتاً کوتاهی داشت پرسید: این مسلمان نیست این کی هست؟ گفتم: یولیا میهمان من است، بخاطر خدا او را پانسمن نمایم که خون‌ریزی دارد. دکتر رو به من کرد و گفت: در این جا و در این کشور، تداوی کافران جرم پنداشته می‌شود؛ ولی با آن هم من زخم‌هایش را پانسمن می‌کنم و چند دانه تابلیت ضد درد برایش می‌دهم البته پنهانی ولی فیسش ۱۰۰۰ دالر می‌شود. من گفتم دکتر صاحب چپن سفید نشان بی‌طرفی است؛ لطفاً انصاف نمایید، او به صدای بلندتر گفت: اگر بی‌انصافی ست یا انصاف است از هزار دالر کم نمی‌گیرم. من هم مجبور بودم چون یولیا باز هم به حالت ضعف رفته بود، گفتم می‌پردازم عجله نمایید. دکتر با تیم‌کاری‌اش که عبارت از جراح و نرس مردانه بود، زخم‌های یولیا را شستند و بعد او را یک پیچ‌کاری ضد درد و چند قرص تابلیت دادند و ما را دزدانه از شفاخانه رخصت کردند. من هم زودتر خود را ذریعه‌ی تاکسی به خانه رساندم و یولیا را استراحت دادم تا یک هفته‌ی دیگر یولیا مریض بود؛ بعد از کمی بهبودی، هر دو تصمیم گرفتیم تا از افغانستان خارج شویم چون پاسپورت خارجی داشتیم به مشکلات زیاد توانستیم تکت طیاره پیدا نماییم و به دویی سفر نماییم. در امارات متحده‌ی عربی کشور صادرکننده‌ی اسلام ناب محمدی مانند ریاض باید قانون اسلام رواج می‌داشت ولی نخیر آن‌طور نبود. در امارات متحده‌ی عربی کلیسا، مسجد، بت‌خانه و می‌کده در یک مسیر قرار دارند، کسی با کسی کار ندارد. با چند نفر در مورد جست‌وجوی خدا صحبت نمودیم، نظریه‌ی اسپینوزا را می‌پذیرفتند البته به

استثنای بعضی امامان مساجد؛ ولی امامان مساجد نیز رویه‌ی خشن در مقابل هیچ‌سوالی نداشتند. یک نفر در مورد سوال ما که در جست‌وجوی خدا هستیم گفت: موفق باشید: «اما طبق نظر اسپینوزا، قدرت خدا همان ذات اوست و تمایزی بین ذات خدا و قدرت خدا وجود ندارد. دلیل اسپینوزا بر این مطلب هم این است که: «فقط از هدایت ذات خدا بر می‌آید که او علت خود و علت همه اشیاء است. بنابراین، قدرت خدا که به وسیله‌ی آن او و همه اشیای موجود در کارند، همان ذات اوست. اسپینوزا فیلسوف معروف اروپا در دوره‌ی جدید در بخش اول از مهم‌ترین کتاب خود، یعنی «اخلاق» نسبتاً به تفصیل در باره‌ی خدا سخن گفته است. او خدا را جوهر می‌نامد که دارای صفات نامتناهی است و طبیعت عبارت از حالات صفات نامتناهی اوست. بنابراین، جوهر صفت و حالت سه عنصر اصلی واقعیت در نظر اسپینوزاست. مهم‌ترین مسأله در فلسفه‌ی اسپینوزا نظر اوست در باره‌ی تعالی یا عدم تعالی خدا از طبیعت. به بیان دیگر این مسأله که طبیعت مجموعه‌ی نظام حالات خداست همان خداست یا نه، خدا علاوه بر ظهور در حالات، حقیقتی است متعالی از آن‌ها. به عبارت سوم آیا اسپینوزا معتقد به «همه‌خدایی» است که بر اساس آن خدا همان کل طبیعت است که هر شی‌جزیی از آن را تشکیل می‌دهد یا نه، او برای خدا وجودی متعالی از طبیعت هم قایل است؟ در این جستار با استناد به متن سخن اسپینوزا، «همه‌خدایی» بودن او نفی شده و هم‌چنین اثبات شده است که برهان او بر وجود خدا همان برهان وجودی آنسلم نه بلکه برهان صدیقین است که بر پایه‌ی آن خدا وجود صرف و بنابراین واجب الوجود است». برای من و یولیا نظر آن مرد آن‌قدر مهم نبود که رویه و عمل او در مقابل انسان‌ها بود او انسان‌ها را همه فرزند آدم می‌دانست و خودش عالم دین بود و در پهلوی آن از علوم معاصر نیز بی‌خبر نبود او اعتراف می‌کرد که همه انسان‌های اولاد ابوالبشر

و حوا هستند. در عین زمان فرد دیگری که او هم در علم الهیات دکترا داشت و نیز علوم معاصر را تعقیب می‌کرد علاوه از این‌که از سوال ما راجع به جست‌وجوی خدا خوش شد او ما را به بهترین وجه رهنمایی نمود که آن‌هم یکی از نظریات اسپینوزا را چنین بیان نمود: «اسپینوزا در کتاب اخلاق بیان داشته است که در جهان تنها یک جوهر وجود دارد و آن جوهر خداست. خدا طبیعت را مجزا خلق نکرده است بلکه خودِ خدا در همه طبیعت است یعنی او خودش مظهر همین طبیعت، سیارت ستاره‌ها، حیوانات و نباتات و بالاخره انسان‌ها همه صفات خدا هستند و طبیعتی را که خدا ساخته است همه از صفات خود پر نموده است» خود را هر طرف سرگردان نسازید، در خود همه‌چیز را جست‌وجو نمایید. اسپینوزا اضافه می‌نماید که انسان‌ها باید خود را در بالاترین معارج ترقی و تعالی برسانند تا بتوانند از همه صفات خدا سیراب شوند» آن مرد خیلی خوب صحبت می‌کرد، رهنمای خوبی برای یولیا بود. یولیا اولین انسان را بالاتر از حد احترام و ارج گذاشته دست‌های او را بوسید؛ در جریان بوسیدن می‌گفت هوهو دستانش بوی خدا می‌دهد. در هنگام خداحافظی آن مرد به یولیا گفت: بهترین راه برای به مقصد رسیدن تان مطالعه‌ی آثار مولانا و همین اسپینوزاست و مهم‌تر از همه این‌که همه‌چیز را در وجود خود جست‌وجو نمایید. هر آن‌چه می‌خواهی در تو است بیرون از تو نیست «به نظر مولوی در یک سوی هستی، خدای نامتناهی، روح و جان جهان قرار دارد و در سوی دیگر جهان متناهی و پیوسته در تضاد و شدن. همه تضادها متعلق به کثرت است و کثرت سرانجام به وحدت باز می‌گردد. این جهان حادث و مخلوق به اراده و قدرت خداوند، هر لحظه از فیض جاری الهی مستفیض است.» طبق هدایت و ره‌نمود آن مرد، من و یولیا خود را در مطالعه‌ی کتاب و آثار مولانا بلخی نمودیم در یکی از صفحات چنین خواندیم: «آثار مولانا لبریز از مفاهیم

خداشناسی و توحید بوده است و در جایی در این باره می‌گوید: دعوی عشق را همه‌گان دارند؛ اما حقیقت عشق را کم‌تر کسی در می‌یابد. شرط اصلی عشق، گذشت از بقای موهوم و خروج از منزل «من و مایی» است. تا وقتی که من خود را حفظ کرده‌ای به جوهر عشق نخواهی رسید. باید شهادت به یک‌تایی حق را با کمال خلوص بپذیری و بر زبان آوری، تا این راه معرفت بر تو گشوده شود. مولانا بینش‌های بسیار زیبایی را در مورد ماهیت خدا و زنده‌گی انسانی ما به جهان ارائه کرده است. او نه تنها از توانایی درک خوش‌آیند خداوند متعال برخوردار است، بلکه به خوبی می‌داند که ما در این دنیا چه رنج‌هایی را متحمل می‌شویم. او سعی می‌کند با کمک گرفتن از هندسه‌ی افکار و دانش خود، رنج بشریت را کاهش دهد و بر شادی آن بیفزایند. از دیدگاه مولانا، ایمان بهترین واکنش انسان به دردها و رنج‌هاست. دردهایی که باید آگاهانه آن‌ها را پذیرفت و به لطف ایمان، به طرز معناداری برای مان شیرین خواهند شد. هم‌چنین به نظر می‌رسد بدیهی است که در آغاز حرکت به سوی خدا، رابطه‌ی مستقیمی بین قدرت استدلال و ایمان یا عشق انسان وجود دارد، به طوری که عقلانیت انسان و استدلال منطقی او افکار او را به سمت درک بهتر خدا و دین سوق می‌دهد. با این وجود، به نظر می‌رسد در مراحل بالاتر ایمان و عشق، عقلانیت و تفکر منطقی اعتبار و ربط خود را از دست می‌دهند و نیازی به تکیه بر آن‌ها نیست. در طول تاریخ، فیلسوفان شرقی و غربی با تحقیق عقلی و استدلال منطقی سعی در اثبات وجود خدا داشته‌اند. با این حال، اکثر آن‌ها در نهایت به نتایجی مشابه مولانا رسیده‌اند که وجود و حضور خدا را فقط با چشم روحانی و ایمان می‌توان تأیید کرد. مولانا بر این باور است که در پس همه پدیده‌های این جهان، وجودی کامل، آگاه، بی‌نهایت با تمام صفات و اسماء خیر نهفته است. مولانا این وجود را خدا می‌نامد. خداوند منبع ابدی هستی و حیات است. خداوند آفریدگاری است

که تمام هستی را از «هیچی» و تنها به اراده‌ی خود آفریده است. کانون اندیشه‌ی مولانا خداوند قادر متعال است. مولانا همان انسان موحد است. او در صفات و اسماء خداوند محو می‌شود. دلیل خیلی عام فهم حضرت مولانا در مورد شناخت چنین صراحت دارد: مثنوی مولوی موضوعات متعدد و متنوعی را در خود جای داده است اما اگر بخواهیم عصاره‌ی مطالب و موضوعات این کتاب را در یک کلمه خلاصه کنیم «خدا» به دست خواهیم آورد. در واقع مثنوی منشورهای مختلفی را در خود جای داده که همه‌ی آن‌ها به یک جا ختم شده و از یک نقطه نور می‌گیرند؛ اما در زوایا و مظاهر مختلفی می‌تابانند. اگر مولوی در آغاز مثنوی از نی و داستان پادشاه و کنیزک سخن گفته و نهایتاً در پایان مثنوی از دژ هوش ربا سخن به میان آورده، در همه‌جا از خدا سخن گفته است؛ زیرا تمام مسایل و موضوعات با محوریت خدا طرح شده و نهایتاً به او ختم شده‌اند. خدای مولوی خدایی دل‌ربا است به گونه‌ای که او را در غم و شادی دوست دارد و عشق او را در دل می‌پرورد. این خدا به قدری جذاب و دل‌ربا است که آنی مولوی را به حال خود رها نمی‌کند بلکه هر لحظه عیار دیگری از خدا را تصویر می‌کند و با این تصاویر و تجلیات عشق‌ورزی می‌کند. او را گاه آفتاب، گاه دریا می‌خواند و گاه نیز او را به عنوان خدا می‌ستاید و گاه او را با نام زیبای عشق می‌خواند که همه وجود همه‌ی هستی را پر کرده است. آن قدر شیفته است که حاضر است جان خود را از دست بدهد ولی لحظه‌ای شاهد و ناظر غیبت نگاه خدا نباشد. عشق (خدا) او سرتاسر هستی را پر کرده است و مولوی در سیر و سلوکش به دنبال آن بوده است که غرق چنین عشقی شود و در نتیجه مولوی در عشق شمس آن قدر فرو می‌رود که دیگر همه وجودش پر از شمس می‌شود، وقتی شمس غایب می‌شود دردِ عشق شروع می‌شود این شروع درد اصلاً کلید دریافت خداوند در وجود روحانی خود انسان و همه زنده

جان‌هاست؛ چنان‌چه گاهی نعره سرداده چنین می‌سراید: «قطره بودم این زمان دریا شدم/بنده بودم این زمان مولا شدم» وقتی مولوی در دردِ شمس تا انتها غرق می‌شود خود را مثل قطره بارانی که در بحر گم می‌شود گم می‌کند و روح خود را در خدا آن‌چنان محوه و نیست می‌کند که دیگر صدای انالحدق می‌کشد و برای انسان‌های ما بعد خط مشی می‌گذارد که عشق یگانه راهی به طرف جستن خداست. من و یولیا بیش‌تر پی بردیم و مطمئن شدیم که عشق در بازار فروخته نمی‌شود تا بخریم. عشق کاشته نمی‌شود، عشق تجارت نمی‌شود پس چگونه باید عاشق شد؟ آهسته‌آهسته یولیا به مادرش عشق‌ورزید، او زیاد پشت مادرش خفه شده بود، او در پی آن شد تا مادرش را پیدا نماید. در این مورد این گفتار مولانا چنین تشریح می‌کند: تردیدی در این نیست که مفهوم خدا کلیدی‌ترین و اساسی‌ترین موضوع در تمام آثار مولوی است؛ زیرا تمام مسایل مطرح شده در این آثار به نوعی به خدا بازگشت دارد. هیچ قصه و حکایت و داستان و معرفتی در مثنوی نیست که به موضوع خدا ارتباط پیدا نکند. به رغم آن که مولوی از خدا تصویری کاملاً مطلق، بی‌حد و بی‌جهت و بی‌مثل و بی‌صورت ارایه می‌دهد، شناخت او را امری ممکن می‌داند؛ اما این شناخت را ویژه‌ی اقطاب می‌داند که از طریق جان و شهود قلبی امکان حاصل می‌گردد. البته این شناخت طی پروسه‌ی نسبتاً بلندی حاصل می‌شود که به قرار زیر است: ۱- تحقق عشق از طریق دیدن آثار و شناخت صفات خدا. ۲- دستیابی به وصل از طریق عشق. ۳- دستیابی به معرفت از طریق عشق. این درک (غیر از ادراک عقلی) نه حاصل اندیشه و تفکر، بل نتیجه‌ی وحدت و یکی شدن با خدا است. پس شناخت کامل خدا تنها با عشق‌ورزی حاصل می‌شود. چه، آدمی دارای دلی است که قابلیت پذیرش نور الهی را دارد و از آن‌جا که برای نور الهی حدی نیست برای دل نیز حدی متصور نیست. او از طریق چنین عشق‌ورزی،

و جدالله می‌شود». در جای دیگر یولیا در مثنوی معنوی مولانا می‌خواند: همه هم و غم مولانا این است که دست انسان را در دست خدا بگذارد، او عشق را صرفاً نردبانی برای وصول انسان به عالم معنا می‌داند. مثنوی در حقیقت یک حماسه‌ی روحانی است که دامنه‌ی مخاطبانش بسیار وسعت و ابیاتش به فرهنگ عمومی راه یافته است. یولیا دیگر شیفته‌ی مولانا شده روزها مصروف مطالعه‌ی کتاب‌ها و آثار مولانا است؛ حتا یولیا برای اثبات این که آیا رقص سماع چگونه رقصی است نیز مطالعه نموده از آثار مولانا دریافته است که نیاز است انسان ابتدا خود را پیدا نماید. تا زمانی که خود را نشناسیم، نمی‌توانم ادعا کنیم که خدا را شناخته‌ایم و عبادت می‌کنیم. طبق گفته‌ی یولیا: مسلمانان تقلیدی عموماً کسانی هستند که اسلام را دین موروثی جغرافیای محل تولد شان و یا هم ارث از عقاید اجداد شان یافته و قبول نموده‌اند. تعداد خیل کمی مانند مولانا توانسته‌اند خود و خدا را با هم پیدا نمایند. پس برماست قدم‌هایی را در پی جستن خویش برداریم؛ من هم گفتار او را تایید نموده تابع او شدم. اولین عشقی که یولیا پیدا کرد عشق با مادرش بود، او تا آن‌جا در عشق با مادرش پیش رفت که حتا به سرحد جنون ولی خوش‌بختانه که بعد از هر ذوق، عشق و علاقه با مادرش یولیا احساس می‌کرد خدا را با خود دارد او با گذشت هر روز و هر دقیقه و لحظه به خدا نزدیک‌تر می‌شد؛ آهسته‌آهسته یولیا همه انسان‌ها را دوست داشت، او هر انسان را به شکل و خواصی که هستند دوست می‌داشت. با گذشت هر روز یولیا تغییر مطلق می‌کرد، من هم این عمل یولیا را که هر انسان را قسمی که هست می‌پذیرفت خرسندتر می‌شدم. این سلسله تقریباً تا شش ماه ادامه یافت، یکی از روزها یولیا که غرق آثار معنوی مولانا بود، صدای بلندی از خوشی کشیده گفت: یافتم یافتم! من دویده رفتم پرسیدم چه را یافتی؟ یولیا گفت: در جست‌وجوی خدا بودم، خود را یافتم. این هم یکی از گفته‌های

مولانای بزرگ بود که مرا در این راه تشویق کرد، بالاخره پیش از خدا خود را یافتم. یولیا را پرسیدم: نتیجه‌ی این همه پرسش‌ها را در مورد شناخت خدا چگونه یافتی؟ یولیا برایم گفت: من از میان اذهان مغشوش و تاریک انسان‌ها دریافتم که این‌ها خدای دروغین و خود ساخته‌شان را خوب می‌شناسند. من گفتم: چه بد می‌کنی! از دید خودت چند خدا وجود دارد؟ یولیا گفت: از دید من نه از دید بعضی افراد دو خدا موجود است یکی آن‌که هر انسان خودشان برای خود شان وکیل، و زیر پول‌دار، ثروت‌مند، قدرت‌مندان و خداوند زور و زر را خدا می‌خوانند مانند اهل هنود که خود شان مجسمه‌های ساخت خود شان را عبادت می‌نمایند و یکی هم خدای راستین و واقعی است که انسان‌ها در شناخت خدای بی‌بدیل و مهربان بعضاً به اشتباه رفته‌اند، خدای عوضی را که خود کفر محض است با خیال‌های شان به جای خدای واقعی عبادت می‌کنند تا اگر شود از آن‌ها در موقع ضرورت طرف‌داری صورت گرفته بنده‌ها و یا برده‌های شان را کمک نمایند ولی خدای بی‌بدیل و ارحم الراحمین به کمک نیازمند نیست او خدای بزرگ و بی‌نیاز است؛ الله الصمد که متأسفانه کم‌تر اشخاص و افراد در حصه‌ی شناخت واقعی دست یافته‌اند. من خدای درونم و با همان حس ناخود آگاهم را خیلی رحیم مهربان در برابر همه زنده‌جان‌ها یافتم که این خود خواص خدا است. حالا لازم می‌افتد بدانیم که الوهیت، خدای درون، روح و وجود حقیقی خویش در هر انسانی است. الوهیت همان یگانه‌گی و الهیت درون مان است که ما را به خدا و روح مان متصل می‌کند. همان نیروی یگانه و عشق ازلی و ابدی، برای این‌که بتوانیم او را درک کنیم و بشناسیم باید از ذهن محدود و شرطی شده فراتر برویم تا در هنگام وصل و سکوت و خلوت با الهیت مان ارتباط بگیریم. اگر تو باور داشته باشی که در جسم تو خدای وجود دارد که تو را هدایت می‌کند به سمت و سوهای عالی هدایت می‌کند، همیشه به اون سمت

های عالی هدایت خواهی شد؛ اگر باور داشته باشی خدای درون تو جواب تمام سوالات را می‌داند و به تو می‌گوید پس جواب سوالات را برایت می‌گوید آن‌هم در زمان مناسب. اگر باور داشته باشی خدای درونم خیر و شر تو را به تو وحی و الهام می‌کند و همیشه از تو مراقبت می‌کند، به سمت‌هایی هدایت می‌شوی که همیشه آرامش هست و همیشه اتفاق‌های خوبی برای تو می‌افتد. اگر باور داشته باشی که تو لایق زیباترین برخوردها و رفتارها هستی به سمت‌های هدایت می‌شوی که با تو به بهترین نوع ممکن رفتار می‌کنند، اگر باور داشته باشی که تو لایق حرف زدن با خداوند هستی، خداوند به تو وحی خواهد کرد البته به شرایطی هدایت می‌شوی که کاملاً حس خواهی کرد خدای درون تو با تو صحبت می‌کند، اگر تو باور داشته باشی که تو به این دنیا آمدی تا به بهترین‌ها بررسی به شرایطی هدایت می‌شوی که بهترین موقعیت‌ها برای تو ثبت می‌شود و... حال اگر باور داشته باشی که خدای درونت با دست و دل‌بازی تمام چیزهای فراوان نعمت‌های فراوان امکانات موقعیت‌ها شرایط عالی فراوان را به سمت تو هدایت می‌کند به این‌ها هدایت می‌شوی، اگر باور داشته باشی که پول ثروت چیز خوبی هست به سمت‌های ثروت‌مندی بیش‌تری هدایت می‌شوی و در مداری قرار می‌گیری که تماماً ثروت و معنویت و رستگاری و ایمان به خداوند هست. هم‌سفر عزیز من! این همه حرف‌ها را از خدای درونم می‌آموزم. من خدا را یافته‌ام، خدا در من است، خدا در تو هست و خدا در همه‌ی اکناف و اطراف عالم، در همه اجسام حیه و غیرحیه متکلم و غیر متکلم موجود است. ببین هم‌سفر عزیز! همین حالا خدای درونم چنین درس می‌دهد: فرض کنید هر کس درون خود خدایی دارد که به واسطه‌ی خدای درون می‌تواند به نیروی لایتناهی وصل شود. حال هر چقدر اراده‌ی شما منسجم‌تر باشد، خدای درون شما نیز قوی‌تر خواهد بود و رابطه‌ی شما با خدای کائنات محکم‌تر خواهد شد.

شاید شما هم گه‌گاهی ایده‌های نو و خلاقانه یا نظریه‌ای در مورد یک موضوع داشته باشید که طبق این فرضیه، این جرعه از خدای درون شماست که به ذهن شما خطور می‌کند. از این به بعد به اراده‌ی شما بسته‌گی دارد که چگونه با این جرعه رفتار کنید. یا می‌توانید با هر قدمی که به سمت آن ایده بر می‌دارید یک هیزم به این جرعه اضافه کنید و در آینده از گرمای شعله‌ی آن لذت ببرید، یا این‌که به آن اهمیتی نداده تا همین کور سوی موفقیت شما آهسته‌آهسته خاموش و فراموش شود. در نظر بگیرید شما مجبور شده‌اید برای ادامه‌ی زنده‌گی به منطقه‌ی روستایی مهاجرت می‌کنید؛ وقتی وارد آن منطقه می‌شوید، می‌بینید مردم آن‌جا برای خرید مایحتاج زنده‌گی مجبورند به روستای دیگری که از امکانات بهتری برخوردار است، مسافتی را طی کنند و مواد مورد نیاز خود را تهیه کنند؛ آن‌گاه در برخورد با چنین حالتی چه می‌کنید؟ شما هم مانند سایر افراد روستا با خود حسرت‌وار: ای کاش یک فروش‌گاه در این منطقه بود، یا این‌که به دنبال پیدا کردن راه‌کاری برای ساختن یک فروش‌گاه در آن منطقه می‌روید. بدون شک خدای درون اکثر مردم آن روستا این جرعه را در ذهن آن‌ها آورده است که ای کاش یک فروش‌گاه در این منطقه بود؛ اما اراده‌ای وجود نداشته است که دست خدای درون را بگیرد و در دست خدای کاینات بگذارد و این ایده را محقق سازد. تفاوت انسان‌های موفق با دیگران، همان میزان بها دادن به خدای درون آن‌هاست. یک نکته را که باید هم‌سفر عزیز درست متوجه باشید این است که خدای درون با خدای کاینات، یک خدای واحد است. منظور در این‌جا از درک فرد است که خدای خود را چگونه پیدا کرده است، خداوند در عرفان و خودشناسی همان خدای درون ماست که وجدان پاک هم نامیده شده، معصومیت و آگاهی نیز گفته می‌شود. خداوند در حیطه‌ی عرفان و خودشناسی است و مذهبی‌ها و عوام آن را از عرفان جعل کرده‌اند. مراد از این‌که خداوند

بهترین شنونده است، یعنی وجدان پاک و معصوم بهترین شنوده است. وجدان ما نه نیازی به بلند حرف زدن دارد و نه به گریه‌های بلند؛ زیرا خداوند از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است و «نیت» ما کافی است تا او ما را بشنود. وقتی می‌گویند خداوند از همه چیز آگاه است، مراد اصلی وجدان پاک و معصوم است. برای این که عوام تصویری از وجدان داشته باشد، آن را خدا نامیده‌اند و بعد از آن، عوام خدا را خارج از خود جست‌وجو می‌کند. این درجه‌ی شناخت خودی را می‌توان غرق در عرفان خواند. وقتی انسان‌ها آن قدر با خدا نزدیک می‌شوند دیگر هیچ فرقی به ضمیر، وجدان و خدای خود نمی‌گذارند یعنی این که انسان‌های عارف هیچ‌گاه بدون وجدان نیستند و هم‌چنان عارفان خدا هیچ لمحهی بی‌خدا و از خدا دور نیستند. یگانه مسأله‌ی قابل شناخت در نظام هستی، شناخت خود انسان است. بقیه چیزها مسأله نیستند بلکه چالش استند، حتی شاید شناخت خود نیز، نه یک مسأله بلکه یک «راز» باشد. اغلب نسل بشر فکر می‌کند که خود را می‌شناسد و اغلب انسان‌ها فکر می‌کنند که دیگران را هم می‌شناسند! خطرناک‌تر این است که روان‌شناسان دنیا، ظن و گمان و خیال بکنند که خود و دیگران را می‌شناسند. اگر شما فکر کنید که خودتان را می‌شناسید و این حقیقت نداشته باشد به معنی این است که شما دچار بیماری وهم ذهنی شده‌اید و طبیعت و اثر و خوی این بیماری تضاد می‌باشد. تولید حق و باطل می‌کند. خوب و بد می‌آفریند. خوب را الگو و باورهای خود بر می‌گزیند و هر کس به آن باور و خوب! اعتماد و اعتقاد نداشته باشد او را اجنبی و غریب و بیگانه می‌بیند. هر کس با مال و حریم باورهای خوب آن! هم‌سازی و هم‌سوئی و هم‌فکری نداشته باشد او را دشمن خود فرض می‌کند و همانا که طبیعت ذهن در برابر حقیقت، تنها حدس و گمان و تصور باطلی بیش نیست. یولیا مرا مخاطب قرار داده گفت: هم‌سفر عزیز! متأسف هستم که انسان‌ها انسان‌های

دیگر را طبق برداشت خودشان و خوب و یا بد می‌خوانند در حالی که این طور نیست؛ هر انسان در ماهیت، فطرت و ذات خود با خدای درون خود حیات به سر می‌برد، اگر خدای درون آن شخص را شما خوب تصور نمودید، آن فرد را خوب قلم‌داد می‌کنید؛ ولی باورمند باشید اگر فردی را ذهن شما نمی‌پذیرد به این معنا نیست که او فرد خوبی نیست بلکه این برداشت شماست. خدای درون من، خدای مهربان، با عاطفه، رحیم، شریف، خندان و ممد با دیگران، همه انسان‌ها را خوب می‌بیند پس معلوم می‌شود که من با پیدا نمودن چنین ذهنیتی که همه انسان‌ها را جزء از بدنم می‌دانم؛ این است این من نیستم این خدای من است که من خوش‌بختانه خود را یافته‌ام و ها راستی یکی از صفات دیگری که خدای درونم برای من ارزانی داشته است که من در صدد این نیستم که نامم پسوندِ دکتور، انجینیر، شاعر نویسنده و غیره داشته باشد. من می‌خواهم همه این چیزهای را از خود دور نمایم آن بُعد شخصیتی‌ام را چنانی که هستم در مقابل همه باشم. شما می‌دانید که هر انسان دو بعد شخصیتی دارد یکی بعد شخصیتی کاذب به این معنا آن چیزی که می‌خواهند خود را جلوه دهند نیستند که این بعد شخصیتی را می‌توان بعد شخصیتی کاذب نامید و بعد دیگر همان شخصیت و فطرت ذاتی انسان‌هاست که در تنهای خودش می‌باشد. من حالا همین چیزی که فطرتم است می‌خواهم برای هرکس باشم پس این خود نمایان‌گر آن است که من خود را یافته‌ام و خدای درونم را نیز. حالا دیگر یگانه‌گی هویت من است. متکی به خداوند و خودم هستم. هیچ‌چیزی نمی‌تواند به من هویت ببخشد. نه محل زنده‌گی من- نه شغل من- نه ماشین من- نه خانه و دانش من. دانستن آن‌ها برای تغذیه‌ی نفس است و در نتیجه دانستن آن‌ها و حتا ملاقات در مورد آن‌ها مرا از اصلم دور می‌کند. حتی این واژه‌ها هم من نیستم. این واژه‌ها یک اشاره‌ی کوچک به سمت ملاقات با خود اصلی من و تو استند. یک وسیله برای

شناخت و آگاهی. هم‌سفر عزیز! جز خودت شاید حالا اگر من از کسی دعوت نمایم که اگر بخواهید مرا بشناسید از من دور خواهید شد. دعوت می‌کنم بیایید دست در دست هم داده خود مان را بشناسیم و نه این منی که در بازار معمول است. منی که در بازار متداول است، برای فریب دیگران است نه برای شناخت خودی. البته بعد از بسیار تلاش من توانسته‌ام دریابم که من‌های ذهنی باعث دوری از اصل می‌گردد و هر قدر من‌های ذهنی را از خود دور اندازیم به همان اندازه به اصل خود نزدیک شده خودشناس و خدا شناس می‌شویم. هم‌سفر گرامی! من برایت پیش‌نهاد می‌کنم که ارتباط با خدای درون، خدا دانای کل است. عشق بازی با خدا تو را در زنده‌گی نجات می‌دهد، نجات از زنده‌گی یعنی به آرامش رسیدن، لذت بردن از لحظه‌ی حال، ارتباط با خدای درون تو را به آرامش می‌رساند. آرامش درونی ما زمانی پدیدار می‌شود که خیال خاطر داشته باشیم و نگرانی‌های مان را به خدا بسپاریم که او نگران امروز و فردای ما باشد، تا خدا هست چرا من نگران امور زنده‌گی باشم. خداوند دانای کل است و بهترین زمان را می‌داند که چه کار انجام دهد.

ارتباط با خدای درون

خداوند حواسش به ما هست پس تا می‌توانی با او حرف بزنی که نجات بخش همه‌گی ما خداوند است، در عاشقانه‌های من با خدا، سعی کرده‌ام در مورد موضوع ارتباط با خدای درون حرف‌های دل‌شما عزیزان را قرار دهم. لذا حتماً مطالعه کنید. اعتماد به خدا ما را رها می‌سازد از نگرانی‌های روزمره فارغ می‌شویم، از فکر نداشته‌های مان و به داشته‌ها توجه می‌کنیم. پس به خدا اعتماد کن و امور زنده‌گی‌ات را به او بسپار تا زنده‌گی‌ات مسیر عالی خود را به سمت سعادت و کمال با سرعت و اطمینان پیش‌تری طی کند، او همیشه با توست و در تن تو. آیا می‌دانی همین من تو باعث شده است خدا را دیده نتوانی، مطمئناً اگر موفق شویم که من‌های خود را به خاک سیه بسپاریم خدا را چنان‌چه همه صفاتش را عملاً می‌بینم، خواهیم دید. ارتباط با خدای درون می‌تواند تو را نجات دهد. همه‌گی ما می‌خواهیم در تمام مراحل زنده‌گی به موفقیت برسیم از این رو در تمام لحظات در تلاش هستیم و تمام سعی خود را به کار می‌بریم تا به موفقیت و سعادت زنده‌گی برسیم، یکی از کارهایی که باید انجام دهیم ریلکسیشن و مدیتیشن است، مدیتیشن و مراقبه ما را به موفقیت و

سعادت زنده‌گی نزدیک‌تر می‌کند و ارتباط با خدا را قوی‌تر می‌سازد. می‌دانم و می‌دانی که خدا در تمام لحظات ما حضور دارد و هر لحظه با ما در ارتباط است، پس برای خدای خودت وقت بگذار و با او حرف بزن و خدای درون خود را بشناس، با خدا عشق‌بازی کن، زنده‌گی کن و در نهایت می‌بینی که تمام زنده‌گی‌ات به سمت بهتر شدن پیش می‌رود. هم‌سفر عزیز! چنانچه خدمت‌تان گفته بودم که عشق مادرم مرا به جای می‌رساند. دقیق‌تر برایم ثابت شد که عشق با خدا صد در صد نتیجه‌ی مثبت‌تری دارد.

لحظه ابدی اکنون

«خداوند در لحظه‌ی حال وجود دارد. تو می‌توانی شکوه و عظمت بودن در کنار خدا را در لحظه‌ی حال با تمام وجود احساس کنی. زنده‌گی یعنی شادی و سرزنده‌گی و خنده و خوش‌حالی و شادمانی و شگفتی در کنار خدا در لحظه‌ی حال. انسان بعد از مرگ، عمیقاً در لذت و شادی در لحظه‌ی حال بودن، فرو می‌رود. با تمام وجود خود را به لحظه‌ی حال جادویی بیاور تا خدا را احساس کنی. آن را در دستانت بگیر و لذت ببر. شکوه هستی و قدرت سحرگونه خدا هم اکنون در درون توست. او همین جا، به هر کاری تواناست. پس تو هم همین جا، به هر کاری که اراده کنی توانا هستی. تو خدا را در کنارت احساس خواهی کرد. او را در مکانی که هم اکنون در آن هستی، ملاقات می‌کنی. خداوند قدیر در لحظه‌ی حال که به اندازه‌ی از ازل تا ابد وسعت دارد، غرق لذت و عشق از حضور بنده‌گانش است. او همین لحظه تو را صدا می‌زند. او همین لحظه تو را می‌خواند تا تو در آغوش اعجازگر او روی و طعم زیبایی‌های زنده‌گی را همین جا، همین حالا بچشی. او با شادی اکنون تو می‌خندد. همین که در لحظه‌ی

حال غرق لذت و سرور و آواز عشق باشی، بس است. هم سفر عزیز! اگر علاقمند باشی این مطلب را من از خدای درونم برایت نقل می‌کنم که عبارت از دو سوال است. یولییا چنین سر سخن را باز کرد: همیشه بشر برای یافتن پاسخ سؤال‌های درونی خود دست به اکتشافات زیادی زده است، اما علوم مختلف نتوانسته است پاسخی برای قدرت درون انسان‌ها ارائه دهند. حتی نتوانسته‌اند تعریف درستی از درون ارائه دهند و ما همیشه در این مورد دچار گیجی و سردرگمی بوده‌ایم. حال در این جا می‌خواهیم به دو سؤال مهمی که همیشه برای انسان‌ها مطرح بوده است بپردازیم. چرا باید وارد این دنیا شویم؟ و چه رسالتی داریم؟ به راستی چرا ما باید این دنیا را تجربه کنیم و پس از چند صباحی عمرمان تمام شود؟ چه نکته‌ای در این داستان وجود دارد؟ همه‌ی ما در زنده‌گی دنبال آرامش هستیم؛ اما معمولاً راه رسیدن به آن را نمی‌دانیم. دست به کارهای زیادی می‌زنیم که اغلب بی‌فایده‌اند. شاید در ظاهر خودمان را محبوب، جذاب، آرام، و پرانرژی نشان دهیم؛ اما خودمان می‌دانیم که داریم نقش بازی می‌کنیم. پس برای رسیدن به آرامش درونی چه باید بکنیم؟ این بزرگ‌ترین سؤال بشر است. تجربه‌ی آرامش یعنی انعکاس صدای خدا در هستی. یعنی گوش سپردن به ندای درون. این تجربه آن‌چنان قدرت‌مند و نامحدود است که وقتی انسان به این مرحله برسد از تمامی زمان‌ها فراتر می‌رود. طوری که خودش هم روزی تصورش را نمی‌کرد. در واقع اتصال به درون یعنی وصل شدن به یک پکیج بی‌کم و کاست. تأثیر حضور و آهنگ صدای خدا، ملودی زنده‌گی‌مان را آکنده از عشق و الوهیت می‌کند. چراکه کار این حضور در واقع کمک به ما در رسیدن به اهداف و رسالت‌مان است. این ندا مرتباً به شکل‌های مختلف در زنده‌گی‌مان می‌آید و سعی دارد با ما ارتباط برقرار کند. وظیفه‌ی ما در این جا این است که معنا و مفهوم این نداها را بفهمیم و به راحتی از آن‌ها عبور نکنیم. این نداها از

شهود باطنی انسان‌ها، که همه به یک اندازه از آن برخوردارند، به وجود می‌آید. مثلاً اگر به زنده‌گی گذشته‌تان برگردید حتماً لحظاتی را به یاد می‌آورید که وقتی می‌خواستید کاری انجام دهید یا حرفی بزنید، ناگهان واژه‌ای بر زبان شما جاری شده یا آن کار از جایی به شما گفته شده است و این اتفاق به معنای انطباق و جفت شدن صحیح با ساحت الهی است. این انطباق‌ها نیروهای هم‌تراز را درست روی هم قرار می‌دهد. آن‌هم نه به طور اتفاقی، بلکه به شکل یک پیامد کهکشانی. انسان چیزی فراتر از یک موجود ساده است. ما چیزی در درون خود داریم که هر لحظه آماده‌ی انفجار و حرکت است. باید گوش بسپاریم. جاری کردن این حس در زنده‌گی کار خیلی عجیبی هم نیست. کافی است این انرژی را حس کنید و از آن استفاده نمایید. خیلی وقت است که نوع بشر این احساس‌ها را فراموش کرده است. ما قبل از این‌که لباس جسم را بر تن کنیم، بخشی از وجود خدا بوده‌ایم و تمامی ویژه‌گی‌های خالق خود را از او وام گرفته‌ایم. زمانی که به روح معنوی وصل می‌شویم، پالس‌های انرژی مبدأ خودمان را به اشکال مختلفی چون صدا، پیام، تذکر، عشق، شهود، و... دریافت می‌کنیم. باید هوشیار باشیم که در مسیر صحیح حرکت کنیم. بسیار پیش می‌آید که ما بر خلاف جهت آن‌چه باید، عمل می‌کنیم. وقتی از مبدأ روحانی مان فاصله بگیریم، می‌بینیم که چه شرارت‌های دهشت‌ناکی خواهیم داشت و این فقط به دلیل دور شدن از مبدأ خودمان است. ولی با وصل شدن به این نیروی قدرت‌مند، هرگونه خصلت ناپسند یا بیماری را می‌توانیم از وجودمان پاک کنیم و آن‌گاه است که روح تطهیر یافته مسیر را به ما نشان می‌دهد. حالا می‌خواهیم با یک دید تحلیلی وارد زنده‌گی بشر از پیش از تولدش بشویم. هستی، به شکل هوش‌مندانه‌ای، همه‌ی موجودات را در مسیر تعالی هدایت می‌کند و ما بخشی از این شعور کل هستیم. برای مثال در نظر بگیرید که یک

قطره از خون ما کلیه‌ی خصوصیات وجودی ما را در خود دارد، ولی وقتی از بدن خارج می‌شود دیگر توانایی برگشتن به بدن را ندارد و پس از مدتی خشک و بی‌فایده می‌شود. ما هم زمانی که از مبدأ خود دور می‌شویم مثل همان قطره‌ی خون می‌شویم فقط با این تفاوت که ما می‌توانیم برگردیم و دو باره با مبدأ مان متصل شویم. انسان‌ها با رضایت خودشان پا به این دنیای خاکی گذاشته‌اند و با رضایت خودشان مسیر تکامل را انتخاب کرده‌اند. اگر این‌جا هستیم دلیلش انتخاب خود ماست. شهودی که درون ماست مثل مأموری از عالم قبل از تولد، قرار است در این عالم خاکی ما را هوشیار و آگاه کند تا افکارمان خدایی باشد و وجهی باشیم از خالق خود. هر اتفاقی که در زنده‌گی ما می‌افتد در کامل شدن طرح الهی نقش پررنگی دارد. همیشه وقتی به یک ناراحتی برخورد می‌کنید از خود بپرسید این اتفاق چه درسی برای من همراه دارد و به دنبال جواب آن بگردید. باید به جای مقصر دانستن این و آن و گلایه از تقدیر، پذیرای آموزش‌های معنوی باشیم. در خرد لایتناهی، نقص و کم‌بودی در زنده‌گی ما وجود ندارد. یک آدم نابینا، فقیر، معلول، روان‌پریش، و ... با همه‌ی کم‌بودهایش بخشی از تکامل به حساب می‌آید. کسی که روشن‌بین است و از شهود باطنی‌اش بهره می‌جوید، قضاوتی نمی‌کند و بیش‌تر سپاس‌گزار است. مبدأ ما جهان الوهیت و شهود محض بوده است. خودمان به آن منبع اجازه می‌دهیم در زنده‌گی مان حضور داشته باشد تا به تکامل برسیم. این منبع برای مدیریت ابعاد مختلف زنده‌گی ما چهره‌ای مادی به خود می‌گیرد و این‌گونه است که ما انسان‌ها بعد از تولد در لباس خاکی مان، کاملاً منکر همه‌چیز می‌شویم. خوب هم‌سفر عزیز هدف اصلی من و خودت در جست‌وجوی خداست من به این وسیله اعتراف می‌نمایم که زیاد لت و کوب شدیم زیاد شما را اذیت کردم زیاد شما را تحت شکنجه‌ی انسان‌ها انداختم ولی وسیلتاً برای تان نوید می‌دهم که

من خدا را یافته‌ام خدا همین حس محبت در برابر دیگران دوست داشتن انسان‌ها خدمت به بشر همین است خوی خدا که وقتی این خصلت را من و یا هر فردی دیگر در وجود داشته باشند خدا خو و یا خداشناس شده اند. هم‌سفر عزیز! من مطمئناً گفته می‌توانم که خدای قادر و توانا از همه مهم‌تر حس بی‌نیازی و رهایی را به من اعطا کرد؛ من دارای استغنای درونی عجیبی هستم و درک می‌کنم که جنس انسان از جنس روح خداست و روح خدا هر کاری را که بخواهد می‌تواند انجام دهد. پس ای انسان بی‌خبر در وجود اعجاب‌آور تو قدرت خالق کاینات وجود دارد تو به میل روحت اراده کن، بزرگ‌ترین و مشکل‌ترین کارها را می‌توانی انجام دهی. هم‌سفر گرامی! من توانستم بعد از طی نمودن یک سلسله مشکلات دریافتم که خدا در من بوده، خدا در کل طبیعت بوده، است ولی من بی‌خبر از خویش سرگردان به معابد و منابر و مساجد بودم فعلاً به خوبی دریافته‌ام که بزرگ‌ترین معبد، مسجد، کلیسا، مندره، کعبه و همه اماکن مقدسه همین قلب من است. وقتی ایمان داشته باشیم رموز همه‌ای عالم در دستان خداست و همان خدا در دل توست پس تو قدرت‌مندترین انسان خداخو هستی من می‌توانم هزار سال بعد را که بشر به کجاها دست می‌زند همین حالا بدانم؛ این دانش از من نیست این علمیت الهیست که در وجود من بنام روح موجود است تمامی علوم مرموز خدا در وجود من و همه انسان‌هاست؛ زیرا با خدا با همه عظمتی که دارد در قلب مان هست. هم‌سفر عزیز! می‌دانی که پیامبران هیچ کدام شان علمی نیاموخته بودند ولی همه‌ی آن‌ها از همین علم مرموز خدا از سینه‌های شان به طرق مختلف با برداشت‌های مختلف پی‌بردند و جهان هستی را رهبری نمودند. پس هم‌سفر گرامی! همه انسان‌ها می‌توانند در قلب شان مراجعه نمایند، در ضمیر شان مراجعه نمایند، صدای خداست که از ضمیر ناخودآگاه شان می‌شنوند؛ یعنی پیامبران علوم عجیب شان را از منبع

خالق هستی بسیار به سرعت دریافت می کردند. شما می دانید که پیامبران بدون خواندن و نوشتن و داشتن سواد رهنمای میلیون ها انسان شدند؛ آن ها فقط راه ارتباط با قلب شان را با روح و ضمیر شان درستی یافته بودند، روح درونت رازهای همه ابرمردهای جهان و راه مشکل همه اعجاز بشریت را می داند ولی باید من و تو و همه انسان ها باورمند باشیم که خدای هستی در وجود من و توست و اوست رهنمای من و تو، گرچه نفس در ضدیت با روح قرار دارد اکثراً کارهای خلاف را روح من و تو هدایت نمی دهد. این چنین امور را نفس هدایت می دهد ولی اگر ما توانسته باشیم روح خود را صیقل نماییم، دیگر در هیچ صورت همین که شیطان می نامیم و یا همین نفس سرکش هیچ کاری را نمی تواند بالای ما بقبولاند. نیروی شگفت انگیز درونت افکار همه ابر مردها را می داند، نیروی اسرار آمیز درونت همه اسرار جهان را می داند نیروی درون من و تو راه های خارق العاده را می داند حتا معجزه آسا است. من از نیروی درونی ام شنیدم به گوش های خود از حنجره ی خدا در قلب خودم که او در من است و با من آن چه در مورد خدا برایم درس داده بودند که گویا خدای خشن متعصب، ترش رو دشمن بشریت بعد از مرگ انسان ها را غذای مار و گژدم و یا خوراک آتش جهنم می سازد؛ ولی یگانه چیزی که باعث فاصله بین خدا و انسان می شود همین معده ی کثیف است که از ما ماشین تولید زباله ساخته است. اول تر از همه باید این لعنتی را با قناعت خموش ساخت و ها باید بپذیریم که مرگ شروع یک بدبختی نه بلکه شروع یک شگفتن است؛ این همه سخنان را از خدا از درون خودم شنیدم با شنیدن صدای مهربانانه ی خدا درک نمودم که همه حرف هایی در مورد جهنم مار و گژدم گزافه ای بیش نیستند، خدا خیلی هم رحیم مهربان و پر عاطفه است. نیروی اسطوره ی درون بزرگ ترین نیروی است که از هر طریق ممکن می تواند من و تو را به اهداف بزرگ مان برساند و این

نیرو خدای توسست که در درونت معجزه می‌کند. ذهن بی‌نهایت است که هر لحظه سوالات ما را جواب می‌دهد از دلت سوال کن این صدای خداست که جواب می‌شنوی صدای خدا، صدای روح ماست خدا در ژرفای وجود ماست او هر لحظه ما را رهنمایی می‌نماید. فرزانه‌گی خدا مرا آن قدر فرزانه ساخته است که مجمع البحرین می‌گردم. علوم تمام قرون گذشته و آینده در درون من است، روشنی درون من روشن‌تر از روشنی خورشید است و این است خدای من. بزرگ‌ترین هدیه‌ی خدا، روح خودش برای تو است که تو را هر لحظه، ثانیه به ثانیه به معارج بالاتر می‌رساند. خدا کلمات و هدایات نیکوی خود را در قلب من کشت نموده است هر لحظه و هر آن روشنایی جدیدی می‌بینم؛ پس من خدا را در خود یافته‌م. خدا را بدون این که طبق هدایت امامان، شیخان کشیش‌ها روزها و شب‌ها در گریه و زاری باشم؛ با رهنمایی عشق، پاک نمودن اشک یتیم عشق با والدین کمک بر مظلومین یافته‌م نه به عبادت‌های نمایشی و ریایی. پس مبارک است که هر انسان خدایش را از طریق خدمت به انسان و عشق در صورت‌های مختلف خدا به رویت انسان‌های ژنده‌پوش و پا برهنه ببیند و عارف گردد. هر انسان چون من می‌تواند وقتی درک کرد و عقیده نمود که خدایش در قلب او است او همه دوزخ‌های ذهنی و بهشت‌های ذهنی را که ذهن بشر ساخته است در همین دنیا به چشم سر مشاهده می‌نماید. درود به همه‌ی آنانی که خدا را از طریق خدمت بر انسان محتاج مظلوم و بیچاره عبادت می‌کنند و پیدا کرده‌اند. صدای قلب انسان عارف، متصل به حنجره‌ی خداست. آن چه می‌شنود از خداست و آن چه هدایت می‌شود از خداست؛ پس خدا در قلب من و توسست. هرگاه به صدای خدا از دریچه‌ی قلبم گوش می‌کنم به آرامش بزرگی می‌رسم، او زیباترین سخنان را در گوش من می‌گوید، او مرا به سمت کار درست رهنمایی می‌کند. خدای درون من می‌تواند علومی را که در طی سال‌ها طی نمایم در

ثانیه به من می‌آموزاند. خدا بر من می‌آموزد که من روح خدا هستم بخاطر سیری در این جهان آمده‌ام و دوباره به اصلم که همیشه با او خواهد بودم، وصل می‌شوم. خدا بر من می‌آموزد و نجوا می‌کند که برو انسان‌ها را ره‌نمایی کن که من در درون هر ذی‌روحی هستم، خدا برای من الهام می‌کند که من همیشه با تو از آوان تولدت هستم در درون تو و همه‌ی ذی‌روح. تو جیون دل و ترسو مباش برو به پیش و پیش‌تر، پله‌پله تا روزی مرا ملاقات نمایی. هم‌سفر مبارک است! من خدا را بعد از جست‌وجوی زیاد ولی خیلی ساده و سهل و نزدیک یافتم، همین حالا صدایش را از قلبم می‌شنوم که می‌گوید من درجاده‌های تنهایی بی‌انتهای نیستم، من در نگاه منتظر کسی هستم که منتظر تو است، من در قلبی هستم که برای تو می‌تپد، من در لب‌خندی هستم که با دیدن تو جان دو باره می‌گیرد، من در عطر خوش نان هستم. خدا در قلب و روح من است و من در خدا، خدا در همه طبیعت است و همه طبیعت در وجود خدا. یولیا این موفقیتش را جشن گرفت و ثابت کرد که خدا قابل درک و حتا در بعضی جاها قابل دیدن است؛ البته قدرت کامله‌ی خدا، یعنی همین حس ناخودآگاه توست؛ مبارک است.

پایان